

یا رب صل وسلم وایما ایدا

شاکر خدای پاک را که دفتر نعمت سید الزوراعلیہ الصلوٰۃ والسلام الثنائی یعنی

قضا پرست

تصنيف یاد کا قدانکتیج سنجختیاموئی محض تمنا مراد آبادی

طبع منشوی نام سرچ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2405

بسم الله الرحمن الرحيم

ای فروغ حسن بکون و مکان انداخته
 در جگر از آتش عشقت شراری برزدم
 بهر جان زار در غمگان ابروی بتان
 پیش این سواد اگران نازد در باز آرسن
 تا شود آرایشش ست و کلمی دلبران
 نکته سنجان اغزالان مضامین غریب
 خوست بر فرش زمین نقاشی لیل و نهار
 بهر زخم آرمی نظاره اهل زمین
 از پی مهاباتی ذرات و شش صنایعین

سوز عشقت در تر و خشک جهان انداخته
 تاب ای سوزی بمغز استخوان انداخته
 آب صد پیکان زنگ صد کمان انداخته
 نقد جان و لفر و شان را بیکان انداخته
 گوهر و جوهر و جیب و کعبه و کان انداخته
 در کند فکر و عقل نکته دان انداخته
 زنگ گردش چرخ را بر طلیسان انداخته
 نوز انجم چرخ را در قله ان انداخته
 قوس زرین بر فراز سبز خوان انداخته

درست

کرم را بار آوری بخشیده از گردن فی
گرفتار از آفتاب مهر بروی پرتوی
داده گلشن لباس عفراتی در غزلان
جلوه آئینه حسن تو در بزم شهو و
اسی ز فکر مابری دشواری ادراک تو
تا بنگار از دهن تو ز قهر جان بسایه اشیم
فیض تو تا کوهر هر سیم گویا کرد
سره حیرانی وصف ترا نامزم که او
حدا یدار صورت ساز صانع تو که او
ناظم حکم تو بهر انتظام روز و شب

رنگ چیدین نشسته در خون زبان انداخته
دوره را سبزه بفرق نسوخته انداخته
در بهاران می بجام ارغوان انداخته
صد حجاب حیرتی بر چشم جان انداخته
سفر حقل و برین را غنچه چکان انداخته
ابر لطف تو ز رحمت سائبان انداخته
جوهر بر نطق در جیب زبان انداخته
نطق را در سبخت آن بی زبان انداخته
رنگ چیدین نقش اندر کنجکان انداخته
مهر و مهر را در کف گردش عنان انداخته

رحم فرما بر تهنمای حنین کش در دهر

سنگ صدف در گنجینه

بقرار و عاجز و بس ناتوان انداخته

در حمد و نعت

ای رفیع عالم تو هر چیز سامان یافته
چون نوات آستین نشاند بر کون و مکان
جو تو بخشیده عالم را چه شریف وجود
از فکان شد چون مرا و قدر تو انجام او
از نو بر رو گهر کرد یتیمی آب شد
دید زنده انیان مصر از احسان تو

نفس گشتی یافته تن تو در طوفان یافته
کوهر و دریا لعل و در جیب و دایان یافته
کوهر صبح و صبح دایان و گریبان یافته
نابا ايجاد از کن رنگ عنوان یافته
گوهر صد کان بد اسرار بیان یافته
همچو حسن یوسفی شمع شبستان یافته

جسته چون اندیشه حق بودین بهمان سرا
 تار قهر بے امان تو شود آئینه دار
 سنا با ثبات وجود واجبت آید بکار
 در ره تو صیفت تو عقل سلیم بخردان
 چون نمی از بحر حسن تو بخل شان رسید
 جو تو با حکمت آمد کار ساز کائنات
 ای رحیم و شافی سطلق سدم براده شفا
 بهران داروی هر درد و شفای هر مرض
 از برائے آنکه دست هر که ابے التماس
 یعنی آن سلطان مین پرور محمد مصطفی
 تا کنده اخبار از جان بخشی ذات شریف
 کس بخیال راه آن نور مکان و لامکان
 پیش سیماء رخ او دیده نظارگی

مور تا سیم رخ بر خوان تو بهمان یافته
 جو هر برش دم شیر بران یافته
 عقل حکمت آفرینان فهم و بران یافته
 یک فکر تیز نگ را با بد امان یافته
 دست خبان اب نگ شاخ مرجان یافته
 هر چه می بالست عالم را ز تو آن یافته
 جان من از درد او رنج فراوان یافته
 کز لب جان بخشش او هر درد در مان یافته
 از عطایش مایه صد بجزو صد کان یافته
 کز نوازش قطره دریا سے عمان یافته
 یکدم از انفاس او عیسا بهمان یافته
 دوزخ کربت خورشید درخشان یافته
 چشم مهر و ماه چون آئینه حیران یافته

از درت محروم چون گرد و تمنا ی گدا
 دجست دشمن باز نوالت هر چه هست آن یافته

در شجاعت

مایه دیوانگی زلف چلیپا سے او
 نکبت گیسوی او تندی بوی جنون
 چاشنی یک گزک بوی کباب ذلم

خواجه فرزانگی هندو سے سودای او
 تاوه خال پری آبو سے صوای او
 نثار سرشار حسن باوه مینای او

در شجاعت

برق پیشبهای جان یک روانی دران
 ناله جانگاه دل لغت بزم طرب
 صافی دل میداد جلوه رنگ بهار
 مهره گردون سیه گشته چو پتالام
 شورش لبشنگان در شب نازش بر سر
 چشم سفید مرا جلوه او در نظر
 جنبش ابروی او حلقه تیغ اجل
 پاکلی دامن گل عصمت حسن نهان
 وای بجان حسنین کم نشود در عشق
 در چین بزم داد جلوه ریحان و گل
 چاک دلم تاز جیب گشته عیان و جنون
 ماضی عشق او مشا به عقل مرا
 تخم نهال جنون جلوه حال خوش
 فصل بهار جنون از رنگ ابر غره
 عشق گر شعاع زد جوش جنون برق بخت
 صبر من و مهر او روی او جود می ندید
 آتش تاب رخس پرده چشم بسوخت
 جام غرور صدم غارت میخانه با
 نازه کنم شوق دل یادمست ناخیر

شونخه رهای دل آسوی صحرائی او
 ملخی جان حزن تن سدی صهبای او
 شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ریخت لبم رنگ او در شبنگهای او
 صبح قیامت نمود پند بزمینای او
 دیده آینه شد محو تماشای او
 خون دو عالم بر عجمه لبهای او
 بر سر بار از حشمت آمده رسوای او
 گر چه بشیرم نشاند پیری غمهای او
 اشک جگر بار من زلف سمن ساسی او
 دامن جان میکش دست صحرائی او
 داده بس زینتی از گل سودای او
 حلقه دامن پری زلف چلیپای او
 بر زگل اشک خون دامن صحرائی او
 باد بر آتش زند دامن صحرائی او
 گشته بهای دلم بهر عشقهای او
 دامن دل میکشد شوق تماشای او
 جوشش دریا حسن موه صهبای او
 باز لب میرسد مطلع غمهای او

شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ملخی جان حزن تن سدی صهبای او
 شیشه گلزار کرد داغ درونی او
 ریخت لبم رنگ او در شبنگهای او
 صبح قیامت نمود پند بزمینای او
 دیده آینه شد محو تماشای او
 خون دو عالم بر عجمه لبهای او
 بر سر بار از حشمت آمده رسوای او
 گر چه بشیرم نشاند پیری غمهای او
 اشک جگر بار من زلف سمن ساسی او
 دامن جان میکش دست صحرائی او
 داده بس زینتی از گل سودای او
 حلقه دامن پری زلف چلیپای او
 بر زگل اشک خون دامن صحرائی او
 باد بر آتش زند دامن صحرائی او
 گشته بهای دلم بهر عشقهای او
 دامن دل میکشد شوق تماشای او
 جوشش دریا حسن موه صهبای او
 باز لب میرسد مطلع غمهای او

تلخی شود قدم دلبوسه لبهای او
 لغزه سرای دلم قمری آن سروناز
 مستی ساقی نشاند خورده میناکام
 جوشش سودای من عهد شباب جنون
 عاشق شوریده سمرت بالین نبر
 شوخی حسش نگر برقی تجلی فکند
 موج تپاک دلم جوشش سیلاب عشق
 قلم حسن مرا قطره رحمت ز بخت
 از ستم ای بیوفنا خون دل او میرز
 بادشده دو جهان نایب یزدان پاک
 شافع روز حساب خیل ملک در رکاب
 قلمم جو دو سخا باعث عجب خلق
 مهر بود نام آن مهر سحر می نمند
 صبح جبینش نمود پرتو حسن ازل
 هست ز سر تا دم دیده بنیای حق
 قد مکر سخن راز جهان منکشف
 بوی گل جان دهد با گل شاد از بند
 قلمم تطهیر حق سازد وضو سازیش
 معنی کیتایش آئینه لفظ خداست

این شعر در
 دیوانه
 است

زهر بکام نمید لذت حلوائی او
 گرده نخل مراد سایه بالائی او
 باده کامی ندید حجام تمینای او
 زلف پریشانیم طره لیلی او
 سنگ رسته استان بالمش خاوری او
 لغزه ارقی نخواست از لب موسائی او
 خشک لب جانمن ساحل دریای او
 نشسته لبی جان بدادر لب دریای او
 خود ز منت ستم ترس مملای او
 آنکه بجز زخم نیست قیمت اعدای او
 قصر تدری بود منزل ادنای او
 بحر وجود جهان قطره دریای او
 بردل چرخ برین داغ قمرای او
 آئینه نور حق روستی دل آرای او
 سر نه اهل نظر خاک کف پای او
 از لب گویای او بردل دانای او
 از چمن حسن زانو خسته لبهای او
 چادر عصمت شد مهرت مصلائی او
 نام یتیمی گرفت گوهر کیتای او

این شعر در
 دیوانه
 است

کعبه ابروی او قبله دین خدا گلبن او سپید در رنگ بساغ وجود دست دعا برکنم وقت اجابت رسید	سجده که قمر سیان نقش کف پای او رسته بدشت عسرم نخله بهمتای او باوسرم گرد راه زیر قایمهای او
---	--

در لغت

شعله نشان آه من گریه بازار او تازه بهار جنون شیشه خون پری قبله که فتنه با سلسله کافری بر سر افتادگان در ره او رستخیز تازه خلق ذبیح ز سر زنده عذلیب زخم دل خستگان پرده ساز طرب و اه مثنوی من خواهم از و بطلبی شکر جان در گلو طوطی گفتار او اختریل و نه بار مردم اغراض کار سوی تمنا بید از کرست یا قوی از بی محبوب خاص عمتی از بهر عام منظر اشراق کن مشعل بزم فکان از کف احسان او ابر بیاگرده محفل توحید او فیض ازل ساقیش دیده حق بین او ز گس ما زاغ فام	قطره زنان اشک من شبنم گلزار او نیکل داغ سرم ز گس سرشار او ابروی خمیدار او طره طرار او حشر که فتنه با شوخی فستار او شهید اهل وفا گلشن بی خار او ناله جان حزمین نغمه گلزار او قند بکامم نه لذت اشعار او شور قیامت بکف قند نیکبار او دیده بیدار من ز گس سرشار او ضعف بود تا بکی در سود و بکار او انکه نداند کسی غیر تو اسرار او بهاقت شمس و قمر لعل انوار او منبع دریای فیض قطره مطار او قلم عرفان حق ساغر سرشار او فتنه نشانی تمام آمده در کار او
---	---

صبح جبینش که هست مشرق نور قدم چرخ کشد بر زمان دایره بردایره قطره توحید او آتش فارس نشاند شام غم رستخیز نیست صبح سرور بها کف جود او چشش سحر سخا شهر پال با حشت گران سنگ این گوهر گیتی ای او منقطع نور عظیم بنده مهر خشن حسن به برج مصر ناوک قهرش دمی گر بغیر نمی رسید شوق جنون خیزد که وادی شیرب کجا	مطلع خورشید غنای حبلوه اسفار او نقطه مرضی او مرکز برگار ^{روشن شدن} او مشعل دین مشتعل گشته زاز بلار او چون لب مرقد شود مطلع انوار او موجده انهار فضی حبلوه اسرار او بستر خواب شهری سایه دیوار او مطلع حسن ازل لمعه رخسار او تابش نورش دم گرمی بازار او کرد خضابخت سبز مرهم رنگار او در گر جان تا نهم شتر مهر خار او
--	--

در لغت

شور پریشانها نرسن قتان او جلوه که ما جرا آئینه و عکس ^{کوتاه} هم شوق شهادت بخوشن بحر صم جان گز مطلع حبیب شفق گوشه خورشید خشر یاد فراموشیش گریه زیادم برد عرص که حسن و عشق بیکر و تصدیق هم نظم دل آراسی من عالم نیزنگ ما صافی دلپای ماعر صده جولان او	تشنه خون پرمی شتر مرگان او صورت پیدای من سیرت پنهان او خار غم از دل کشد غنچه پیکان او زخم نمایان من خنجر عریان او آه چه گرید کسی در غم نیان او خاطر آشفته ام زلف پریشان او مطلع عزای تو مهر درخشان او جوهر آینه هار یک سیاهان او
---	---

در لغت
در لغت

عاشق خون گشته را طر فیه زیارت گهی
 قصر و فای صنم کرده خسرانی دست
 خون گرفتاریم بر سر آوار گے
 محل ناز پری تخت سلیمان بباد
 آه دل ناتوان داغ سر عاشقان
 صفحہ شمار من باغ بہار آفرین
 دیدہ خونبار من لاله بستان او
 شیشہ دل بشکند شکر آفرین زند
 خرمین صبرم بسوخت جلوہ مستانہ آتش
 محو صفای بخش ساز خود آرایش
 دانه الفت بود برق فنا خرمینش
 بر جگر خستہ ام بر دل خون گشتہ ام
 خنجر جو ہر نابروے خنجر کردہ اش
 مست و خرابم فکرم غمزدہ مستانہ آتش
 آتش سودایم آتش شیشہ دل را گدخت
 در چہستان طبع گلبن معنی دسید
 مایہ داغ سرم لاله بستان او
 وردہ من زنگ پان جلوہ نیرنگہا
 ماہ شفق دوش سن شاہ با علین قبا

بر سر کوی صنم خاک شہیدان او
 مایہ چندین شکست بندش پیمان او
 گرنہ فراہم شود زلف پریشان او
 نالہ دیوانگان بانگ حدی خوان او
 سرو خیابان او لاله بستان او
 مطلع رنگین ادا نو گل خندان او
 موجہ دو دلم سنبلی پیمان او
 جوش بہار جنون رنگ پریشان او
 شوخی برقی آفرین سرو خزان او
 آئینہ سامان دیدہ حیران او
 رفتن خاکش بباد حاصل و بستان او
 دیدہ نادیدہ جو ہر پیمان او
 آن مژدہ سر رسائی صفایان او
 ساقی خمخانہ کش ز گسفتان او
 شوخی بال پری جنبش مرگان او
 مطلع نویر بلبل اعصاب او
 منشا راہ دلم سر گلستان او
 آتش آب آشناسرخ دندان او
 غنچہ گل پیرہن گے گریبان او

مصروفه وقت مصر در گرویک سخن
 خاک شوم اے صبا که بپندی بمن
 آب دم تیغ او تشنه خون جگر
 گردن شفاف او خون صراحی بسر
 جلوه خورشید حسن شبنم گلزار عشق
 عرصه معنی جو دید تو سن فکرم جهید
 یک گل ابر خفا غم بران او
 جوهر غنیزیش آینه اش رنگ پان
 جوشش دیوانه بازنگ بهار پری
 تاشده اشوب برکشت فزون خوانان
 تشنگی حرف او بسمل تکلیف حسن
 شوخی ناز صنم داده نشاخم بباد
 بر دل دیوانه ام رنگ خرابی پیرس
 تمار نظر ای لطف بنجیزن چاک دل
 بلبل فکر سخن تازه نوا می کشید
 عکس بهار قدم رو سده درختان او
 مطلع شرق ظهور گشت چو گنج خفی
 بوی روان بخش آن روح تن مشک خلد
 نگهت پیر انش بوی بهار جمال

شور دلم در قفا پسته خندان او
 زاویه عافیت گوشه دامان او
 محو کباب دلم شور نکلان او
 خاتم دور شراب گردش چشمان او
 ذوق جراحت دل شوق نکلان او
 مطلع جریبه شد شوخی جولان او
 باغ بهار وف از خم شهیدان او
 لعل مسی زب او تیغ صفایان او
 شعله اه دلم شمع شبستان او
 لذت افسانه داد شور اسیران او
 شور سخن زیر لب پسته خندان او
 خاک شهیدان او غارت جولان او
 شوخی چشم پری سیل بیابان او
 مرهم زخم نهان خنده پنهان او
 نغمه لغت نبی ازینت اسکان او
 طایر روح القدس مرغ گلستان او
 ساقی زهر و جوب پرتو امکان او
 سبل گلزار قدس عنبر لزان او
 شیشه عطر جهان گوی گریبان او

از این که در این کتاب
از این که در این کتاب
از این که در این کتاب

آنکه بود حکم رب طالب عنوان او مایه قلمم بشت قطره باران او همچو غلیله مزار آمده جهان او مایه امکان سا پر تو امکان او سرحد ملک ابد حد خیابان او خیرت مرغان حور خایه بان او ابر بهاران بود در کف احسان او پرس ز عنوان غلده عظمت دربان او منظر شان چند آئینه شان او دیده آئینه آسمان حیران او جسد سلیمان شود ز کفش خوان او خشک لب تشنه جان است ثنا خوان او	مظهر اسرار کن مطلع حسن مکان گلشن آمال ماز ابر کفش تازه شد خوان کرم تانها داز ره فیض عمیم عکس بهار قدم رنگ حدوث نبی گلشن اجلال او فیض ازل باغبان روشنه شرب کجا گلشن جنت کجا جوهر نایاب است هر که عطایش نیافت ای ملک مصر و چین ناز برین قهر و کاخ آیت اجلال حق صحن روضه نبی برق تجلی او طاقت نظر آره خست سورج را اگر رسد دانه از خرمنش گره تنگ دهر ساغر کوثره دور
---	--

ایضا در لغت

شعله انگیزد ز جانم جفتش دامن او میزند چنگ بهر دم غمزه پنهان او هر تابست ان رود زخم چوگان او غنچه سان لب کرده پنهان بسته خندان او اضطراب طبع او تاثیر از درمان او فتنه خواند اگر بوی خطا رجحان او منقول	صبحم چون برق ریزد گرمی جولان او عشوه پیدا بخون من بندد چون کمر از شب سیرده لطف عزیزین گوی فرغ بسکه میدزد ز رشوهها تبسم پیش من چیت تدبیر میرض شو غش کنون که بخت چشم قان منم بیدارش از شوخی کند
--	--

از این که در این کتاب

استخوانم جوهرین شد لبیکه میزد و خوش
 اگر جنبیدن همیدار و موای شو خیش
 شمع شاد بر استخوان اندر تخم از سو زخم
 ناخوشی گریه پشادست می میرم زخم
 زانق سینه پر سو ز من باشد تنور
 تا فراموش میم خود را فراموش کردم
 پرتوزنگ گلی گره روه رویش شود
 راه یابد اشتیاق شاه راه زخم تیغ
 گشته تا جسم زارم صرف جلاشق بود
 یابد بیداد تغافل چون برد از خود مرا
 بسل شوق شهادت رقص از جوش خشی
 ترسم از بربادی خاک شهیدانش کشد
 جلوه نیزنگست از چشم تماشا در غبار
 خاک خود را ریختم آخر فرقی جان خویش
 میسر ایم لغت نگ بوی گلزار جهان
 روز پاداش عمل بهر پستاران او
 هر که در عشق رخ پرتو را باشد اسیر
 شهسوار می آنکه چون تاز و میزندش در بند
 بر امید آنکه در بستان او یابد گذار

از براسه یادگاری جوهر پیکان او
 چون بگیرد این غبار زان توان دامن او
 می پرد پروانه آسا جوهر پیکان او
 در پ عشق صنم از کلفت بهجران او
 جوشش اندوه بی پایان بود طوفان او
 سیل یاد گشت جوش طغیان او
 غنچه سرین بریزد لاله نیش او
 چون کشاید کوچه زخمی بدل پیکان او
 ریزه های استخوانم ذره میسد آن او
 بخود می مرسم نهد بر زخمی نسان او
 شد بلال عید قربان خنجر عریان او
 اضطرابم کرد باد عسر و جلال او
 سید پادشاهان حیرت جلال او
 لبیکه گشتم نا امید از گوشه دامن او
 نغمه سنج طبعم آمد بلبل بستان او
 هشت جنت یک گل از گلشن احسان او
 یوسف تانی بود هر گوشه زندان او
 آتش اندازد در اعدا اگر می جلال او
 بسته رضوان صد کمر در خدمت دربان او

در این شعر از کلمات و عبارات و تشبیهات و استعارات و کنایات و نمادها و ... استفاده شده است.

هر که در داو نسا ز دواروی ایمان خویش
چون تریزی دانه عشقش نکشت دل که هست
ای تمنا شرم می آید مرا از لاسکان
سیف و شمشاید این حلیت رساند تا درش

کفر پرسان است در بیاری ایمان او
جنسهای هر دو عالم حاصل بهقان او
عرش عظم را جو گویم کرسی ادیان او
نیست جنس بدی که در بار من شایان او

نیکو اسکان
کدر ساریان او

در نعت

بر برجش است بحر عشق آفت زای من
گرم تا زاز لب که دارد جوشش سودای من
آتش انگیز آمد ز بس گرمی رههای من
شب کجا بودی که بے تو شیخی بی پروای من
در چشم سر ساری اوست در بزم طرب
مرغ جانم تا شکار تیر مرغانی شده است
از سودا خرمین نگ ظلمت بسکه ریخت
تا نهالم را بگلزار جهان بنشاند هفت
بیقراری کرده بی او بزم چشم را خراب
شرح سوز دل را آهیم خوش دلاویزی گرفت
سخت جانم بای چشم بت قائل فرود
این دل دیوانه رسوای جهانم نمی کند
آتش زرد در فراق او بروزم آفتاب
کی بود یار نبهت است انتقام جذب دل

یاب پر کاسم بطوفان بلائی ای من
آسان باشد غبار جسته از صحرای من
شعله می خیزد بجای گداز صحرای من
ناله سر می زود بجای خنده از مینای من
برنجیز و صدای قلقل از مینای من
چون نفس صد رخند دارد یکدل تنهای من
نیلگون شد چادر عتاب در محرابی من
داده آب از جوی ششیرم همین پیرای من
بشکند برسم پیدان ساعره مینای من
زلف لیلیای سخن شد و دود یارهای من
خنجر او را بود سنگ فشان عارائی من
سنگ شد بشیشه ناموس من مینای من
نامه باشد بی خوش داغ دل شهای من
آه بر لبهای جانان خنده بر لبهای من

بسکه کارم سرسبز ناقبت بینی شدت
 عرضم بکشتنگ آمد چشمتها می او
 سپید پرداغ سمنان و گمانی مالدش
 افکنده ریگ روان زنجیر در پاشی شتاب
 سبز بیکانه من گل ز گلزارم ز بود
 زینت فرقم گل داغ جنون او مباد
 می نوازیستی از تو پذیرم یک نیست
 جوش شک خون بخود آخر و چشمانم سفید
 ابراهیم در جنون بارید باران شرر
 نازک اندامیکه در آغوش گل هم جا نکرد
 گرفتوز شمع آن خسار بزخم حسن را
 خانه من نگ صحرای حیات در جگر گلی
 رسته معنی های روشن در زمین شعر من
 چون لبان دلبان قند مکر می نهند
 کس نمی بیند درین صحرایش پای من
 بشکفته زخم دل از جوشش قند نهایی من
 ای شمس چند جوش از لب این شربت
 وصف نوازش سایه تا افکنده ابرش می من
 نظر حلیه ای نزاکت گشت و معنی با کس
 قسم خدا

چند جوش از لب این شربت

گریه دارد کنون امروز بر فردای من
 می رود از خولش هر دم آهوی محرابی من
 کی گذارد پای بگلزارم گل حسای من
 شد غبار خاطر بنی تاب گرد بهای من
 یار نگذار و باغوشش اختر سودای من
 چون کشد امن ز غار راه جانان پای من
 جامت ای ساقی بقدر تشنه کامیهای من
 یاسین اری دمید از لاله حمرا می من
 آتشین بجزت موج ریگ در صحرای من
 در حریم پهلوی خود چون پسند جای من
 شوخی پروانه گردد دل تنید نهایی من
 غار بستر گشته رگهای گل دیبای من
 رنگ چرخ هشتمین گل کرد از خبرای من
 در مذاق عاشقان این هر دو مطلقهای من
 جذب دل گیر و عنان ناله لیلای من
 خفته گل ریزد از برق قیامت زای من
 مطلع جریسته خوان در محبت مولای من
 نیز اعظم بود هر نقطه اطلال من
 تانبات مدح او میریزد از لبهای من

گشت روشن تیر بخت نزع صف حسن او
 میزخم حرف جمیش بخت من از بسکه تافت
 پنجه تمیز من به کام تو صیفش در د
 ذره مضنون تو صیف حلال دنیا فت
 آستان قصر جایش را ناید زینهار
 چون بود مکن نظیر ذات بے ستمای او
 هست امید شفاعت از عا یاتش هنوز
 حید اطلاع که مالم بردش روی نیاز
 سر دشت یثربم نه پابراه در گمش
 که شود یارب که در بخش چون شق او
 کمتر بن بندگان یعنی شتماسی تویم

ماه شد حرف رخ او در شب یلدا ی من
 روکش آئینه خورشید شد سیای من
 بر تن افشای من پیر این طای من
 تافت بر عرش برین صد باهرای من
 تا گردون سجده بر چین اگر سیای من
 منظر یکتای یزدان بود آتای من
 گرچه نامحسوس شد بر علم حصیا نهایی من
 تا شود خورشید داغ از غیبت سیای من
 لا ابا لی حشمت من شوق ناپروای من
 وقع سنگ کوی او گردد سر سودای من
 کون شفاعت یا نبی در دین و در دنیا ی من

در نعت

از پی تمیز سامانی نشد در کار من
 تا متاع عشق بردگان دل چیدم بود
 قوبه ورزیدم ز کفر عشق اسلام پرین
 ساغر میخانه نوش و کاسه دریافشان
 خرمن گل در فراق او بود گر بستم
 سیل شکم می نهد طرح خرابی در جهان
 بسکه لذت دوستم در پیش تیغ ناز او

خانه عشقم خرابی می شود معمار من
 شعله دیدار خوبان گریه بازار من
 رستن از زلف بتان بگسستن نام من
 ز گس محمود ساقی دیده خوبار من
 برق او گردد و تپید نهایی جسم زار من
 خانه بر پا میکند افتادن دیوار من
 دامن جفتش نمی گیرد لب نهار من

گریه ساز و چشم غبار مرا آخر سفید
تا قای دل کند در کارگاه سوز عشق
خشک سال الزقات است شد ریگ روان
مستیم در جوش غم بهن می و پیان نیست
با کسی دشمن کنیم گو دشمن حساب نم شوند
بلبل شوریده جانم محبت شور قیام
دل چادر خون پیدی گریه بر دم سخنین
داغ سوزان غمت سودی و به توان خرید
خضر راه عارض چشم حریف در دست
زورق چشم ترم طوفانی آتش من است
گر چنین جوش بهار است چنین عشق پری
بلبل ناک بجان بسته ام خون می شود
بیقراری میکشاید یک در جوش جنون
از خراش چهره ام گردیده جانان بدگان
سوزن باشد پی من فتن اندر راه شوق
طاعت پیدا می من باشد قبا محبت
گرندادم در بهای بادیه اش تقدی بسین
گر گشت آرزو داری شرف باطنی
گر متاع و صفت تو را بود در بار من

بجز و
بجز و
بجز و

کلیش
بجز و
بجز و

یا سینه یاری شود در عشق او گلزار من
پرنیان شعله با دانه آتش کار من
از تپ عنبها نظر در چشم دریا بار من
دیدم پر شک من پیان سرشار من
تیغ انصافم بکف با خود بود پیکار من
ناله صورت هر یک لغمه در متار من
ناکوشش اکو چه وادی سینه فکار من
جنس صل سیمبر روزی ازین پیار من
سخت سبز او گشت در سیم زنگار من
میکش بر فرق دایم جسم جودی کار من
می شود داغ جنون آخر گل بستار من
لغمه من چون بد از سینه تا منتار من
شور من بندد ز غماز می اسرار من
ناخن من عقده های انگند در کار من
آتشین ساز و زمین اگر می فستار من
شوق عصیان معنی الفاظ استغفار من
نگ دارد می فروشن ز جیه و ستار من
در دج سید مختار حق سردار من
شمع افروز و فروغ گر می بازار من

در کنار همین موی گوشه دستار من
استخوان شاخ نبات آند جسم زار من
آسمان بیرون و در یک نقطه از پرکار من
میکند پنهان بخوف کثرت ادرار من
در دو عالم ساز آسمان جلگی دشته ار من

از بهارین باد طغش بی خزانگی گل شود
تا خیال قند بهایش بجا نم کرده جا
حکم آو گوید که چون مرکز شود ساکن اگر
جود او گوید که بخود کان متاع خویشتن
یا الهی از طفیل سرور دنیا و دین

در لغت

حاضر م سینه هم در دید که من
از دل خسته خون چکید که من
ابروی او کمان کشید که من
گریه بر آه شد سینه نیک که من
صبح جیب قبا در دید که من
نال دل بلب رسید که من
آهوا از پیش من رسید که من
از دلم آه سر کشید که من
در پیش ناله ام دوید که من
برقع از رخ فرو کشید که من
خار هم در جگر غلبید که من
نال در خون دل تپید که من
اشک بر چهره ام دوید که من

خنجرش دیدم دل تپید که من
گفت مرگان مرا که آب دهد
دل تپان شد که گیت سیادم
ابرغم گفت چیست بارانم
گفتم امروز رو سوی یار که دید
گفتم آشوب روز محشر چیست
چشم شوخش که دید میگفتم
گفت زلفش که میگفت نفتم
رفت و گفت که در رکاب منست
گفتش آفتاب کمانم محشر چیست
که دم یاد از آن ستره گفتم
گفت لبه لب که شد ز ناز کیهم
عشق گفت آبرو مرا که دهد

غم دل گفت شهر تم که دهد
گفت در عشق من که باخته جان
گفت اسیر چیت محسودم
ارض گفت اما سما که کند
مهر گفت آورد سدا که بدام
شعله طرد خواست آئینه
قصر او گفت کرسیم چه شود
گفت عالم چه جز جان نیست
گفتم آئینه دار حسنش کجاست
قداو گفت سبده ام که بود

رنگ از روس من پرید که من
شد منت از غم شهید که من
نماک شرب هوا کرد که من
قبه شاه سر کشید که من
بند عجب از او رسید که من
برق الوار او جهید که من
عرش در پیش او خمید که من
نعل او بانگ بر کشید که من
آفتابم بر رسید که من
سروان در جبین چسبید که من

در لغت

چشم مستش نظر گر اندازد
فتنه انگیزه خرام کسی
شهر سوارم کند سبک تازی
چشم بکشا که شو خفته نکبت
مهر گردون نجبا که از وصالش
استیغاب که هم بشت تپ غم
آه زانکه که در وقت تو
کاش در پهنه زارستی من

نظار عشق در سر اندازد
جهان عالم محشر اندازد
که غبارم بصر صرا اندازد
از رخ غمبزه چادر اندازد
طرح نقش دو پیکر اندازد
از دو چشم مست در اندازد
خوار و زارم به بستر اندازد
برق حسن تو اخگر اندازد

عرق انفال گو که مسرا
 قسم شوق دل و فیض یگان
 نسکین خنده اش نصیر یادم
 جنبش ابرویش کجا که دگر
 شانه را دست بوسم اردل من
 اضطراب هوا بے رفتارش
 گریزش جام چشم آن ساقی
 ماه من گزرو س بے مهری
 اضطراب و تپید غم ز سریر
 ای مشت آبگو که زمین رسا
 ابر کلکم چو گوهر اندازد
 آن معظم که طمع تغلیبش
 دزد او کند چو سیر عروج
 پیشش بسر عد و بو عنا
 پیش تیغش تهتن از سر بیم
 چه تهتن که ترک چرخ بلبند
 کو بهمنور که طمع دحت او
 طایر در هم ز رفت آن
 زرد چوگان شاه گوی زمین

موج در دامن تر اندازد
 رقص در نقش سطر اندازد
 شور دیگر بمحشر اندازد
 تیغ بر جان مضطر اندازد
 از کف زلف کافر اندازد
 موج در اشک حشر اندازد
 لشکرت جم بخون در اندازد
 رخت در بزم دیگر اندازد
 گل تصویر بستر اندازد
 در سخن رنگ دیگر اندازد
 در لغت همی بر اندازد
 بچه در بطن سادر اندازد
 بر سر بستر اندازد
 خود بستیده محبزه اندازد
 سپر و تیغ و مخضر اندازد
 از تن خویش تن سر اندازد
 یثنا هاس در خور اندازد
 در روغت شهر اندازد
 بر سر چرخ اخضر اندازد

تشنه را ذکر لعلی سیرایش
 تنمخ کامان هر چه رشن را
 برب او بدین که در حلاوا
 شوق دندان اوز بے تابی
 در دندان که تبسم او
 اضطراب نظاره سبزه رخ او
 ذره راه او سر و غ و ضیا
 در بطون عقیق اتم آفاق
 نایه عیش ابل رزم و دعا
 آتش افشان تفنگ مهر گلن
 سحرش گر صلاهی لطف دهد
 گرمی خشم او چو دشمن را
 آب در جوی تنیع خشک شود
 نیست حاجت باشکر جوار
 اگر بگوید چرخ دشمن را
 فیض روح القدس محبت او
 معجز او برنگ امتیت
 از تن لفظ حبان معنی را
 حرف توصیف تاب دندانش

در گلو آب کوثر اندازد
 ذکر خلقتش بشکر اندازد
 خط او مشک اوز اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 صد شکسته بگوهر اندازد
 نور از دیده ترا اندازد
 چون بهر چار سو در اندازد
 نایه مهر خا در اندازد
 سلاح عدو گر اندازد
 رطب تازه و تر اندازد
 شور در مسمع گر اندازد
 تب هدیت باشکر اندازد
 رزه موسی بجوهر اندازد
 چون بهر جا تگا در اندازد
 سنگ بردوش بر سر اندازد
 بدل مهر پرور اندازد
 طح انشا اگر در اندازد
 دررگ نقش سطر اندازد
 برق جربان گوهر اندازد

آب بر روی گوهر اندازد
 آب غلبت بدستر اندازد
 گوی هر از فلک بر اندازد
 بدیان شناساگر اندازد
 بال بکشايد و پرا اندازد
 خانه از دست من بر اندازد

نسبت نظم من ز مدحت او
 پیش طفت کلام من سبحان
 زهی ایما ہے او که چو گانش
 وصف عجب از آدم عیسا
 مرغ فنکرم باوج توصیفش
 خجالت نامتلمی بهش

در لغت

گل تر را بگلشن اندازم
 بر زبانهاے سوسن اندازم
 آتش اندر نشیمن اندازم
 فصل مرجان بدامن اندازم
 شعله شعله بر دهن اندازم
 درد در حبان ریزن اندازم
 طرح صحرا بسکن اندازم
 کار مردم بسوزن اندازم
 از تن زار جو شمن اندازم
 خفت شیخ و برهن اندازم
 طح بزم ارباب کن اندازم
 آب صده بر دهن اندازم

حرف رویش بگلشن اندازم
 ذکر لعل لب سی زیش
 آن هزارم که بجای بستر گل
 سیل خون از جگر سینه چشم
 بکشم یار بی جواب دقتا
 بکشم ناله گریه سختی را
 دشت عشق بردگی صنم است
 چشم دوزخ بنیک مرگانش
 ترک نشستم چو بر شد خجسته
 بکشم پرده از رخ صفتی
 آدم ناله دوت بسکه بطبع
 ناجو غنم ناست از شیون

حرف چشیش بخافه نبرم
 ماه من بچدم بیا که ز مهر
 قدر خورشید بشکنم بهمان
 خانه سوزست شوق رسوائی
 انجمن در خیال عارض او
 دغسها بکه از تنم حیزند
 از خوش در چمن نقاب کشم
 چشم او گفت نیم غمز پس است
 گر برم را خسر و خریدار است
 ز آبستین پر کشم چو دست خرد
 ای محبت بیا که در ساغر
 در لغت نبجا بدست خرد
 حرف خلقتش ز غم بباغ جهان
 علم و صفت تیغش افرازم
 وصف پیرش کنم بکوه و زبیم
 لطف طبع شریفش آید یاد
 گفت حسش که از تجلی نور
 اگر دهم جان بجوی گیسویش
 در جهان چون رخس بیاد ارم

فتنه با چون با من اندازم
 برق از روی روشن اندازم
 چرخ را سوز در تن اندازم
 رخت در کوبه و بر زن اندازم
 اضطرابی چو در تن اندازم
 از گل لاله خسر من اندازم
 طبع گلشن بگلشن اندازم
 فتنه با گر میا من اندازم
 دست بهمت بعد از اندازم
 مهر و مهر را بگردن اندازم
 شربت مدح از دهن اندازم
 از دل کان بخنزن اندازم
 زنگ اردی به بهمن اندازم
 خون بگور تنهتن اندازم
 درد سنگ روزن اندازم
 طرح لغت بدشمن اندازم
 شور در طرز و امین اندازم
 مشک و عنبر بدفن اندازم
 گل احمد ز دامن اندازم

کحل جوهر بخوار چشمش
 بجنیه خواهد اگر لغال نبی
 یا شفیع الورا از جور عدو
 کن شفاعت مرا بجزرت حق

گوهر جان بهاون اندازم
 رشته جان میوزن اندازم
 تا کج طرح سیون اندازم
 که در گمان بروغن اندازم

در لغت

بوسه برابر و نه جانان میزنم
 کشتی صبرم نگر و چون تپاه
 اشتیاق کاوش مرگان کیت
 از جگر در سینه می یابم نشان
 سرگین چشمتی مرا دیوانه کرد
 سنگ راه پانی من شد آبله
 باد شاه ملک دور اندیشیم
 مصرع شد سایه بال پری
 ستم از ذوق تبسم با سواد
 تاهوت بهشتم خدنگ غمزه را
 ست حرمان داشت آزادی مرا
 دیده افشاند سر شک شعله گون
 رهن چاک جیب دازم تا کجا
 دل بران خسار مژه نهاده ام

بردم شمشیر جولان میزنم
 بخود دم موج طوفان میزنم
 دیده بر جنا مغیلات میزنم
 خنده با پرچشم گریان میزنم
 سر بدیوار صفایان میزنم
 با یک بر خار بیابان میزنم
 گام در راه گدایان میزنم
 حرف چشم شوخ فغان میزنم
 با غریب از نگران میزنم
 دم عشق چشم فغان میزنم
 کاسه با از خون اربابان میزنم
 آتشی در جیب و دامان میزنم
 دست در دامان جانان میزنم
 نشتر غم برگ جان میزنم

سرکار آمد عبا ر خاطرش
 گشته خون ارمان سیر لاله زار
 من بدو چشم او بام الم
 سیر و زدم آتش حسن بیتی
 نامرادی بین که حلقم تر نشد
 با بگ ریمشه ها خون خوش نغمه ایت
 دیده ام نطقی چشم برسد
 سینا یم پس سودای پری
 بی خوش بینم بلال عید را
 هستم از راه صفای دل عبا ر
 صحت استغنائی یوسف طاعتان
 مگر باد دشت شود قلم چرخ و حد
 در کینم گرچه صیاد است و دام
 نفی صد ناله در دل شد گره
 باده خون پری کردم بحسام
 می نهم در کوچه صبا نان شرم
 در دجان فرسای عشقم حلقه با
 آن تنهای سوار و حشم
 از بهارین سنج میرا نم سخن

از افغانان خاطر عبا ر گشته
 در دکان سیر لاله زار

بی صدای آه و افغان سینم
 سخت دل بر خا ر مژگان سینم
 بال و از رسته از جان سینم
 آب با بر نار گبران سینم
 صد نفس و قمر عمان سینم
 دشت بر تارک جان سینم
 باب غامش افغان سینم
 تیشه با پر سنگ طفلان سینم
 ناخنی برداغ حرمان سینم
 بوجت آتیز رویان سینم
 از ریاض پیر کفان سینم
 بر لواه های جدی خوان سینم
 باز شبگیر گلستان سینم
 زخم بر طبع افغان سینم
 در خیال چشم فشان سینم
 غوطه در خون شهیدان سینم
 بر در دلهای نالان سینم
 بیرون از کوهن جولان سینم
 حرفی از مدح گلستان سینم

در افغانان خاطر عبا ر گشته
 در دکان سیر لاله زار

بر سر آدمی نهم ز زین کلاه
 حلقه بیرون در تا بوده ام
 در غش لبکه می برم ز خلق
 چشم ایمان خون میگرد که من
 میزدم از سر سودای پری
 اسی **تشت** گوشت جان سویم بد
 تا دم از لغت پیمبر میزنم
 کلک من و صفت و ذراتش برود
 دره اش تا بید و بحر هیچ گفت
 نگفت آن موی جلان کرد و گفت
 در هیچ جاده او دارم عروج
 لعل سیرایش بمضمون اب داد
 زله تا از خان جوش بسته ام
 میسکالم مدحت و ندان او
 حرف غم بر جان عدایش قم
 دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ

سکه تزویج بر ز میزنم
 روز تا شب حلقه بر دایم
 تیشه با بر پای رهبر میزنم
 دم ز عشق زلف کافر میزنم
 جای پا بر خار با سر میزنم
 نغمه بی چنگ و مزم میزنم
 بر لب خشک آب کوثر میزنم
 رخنه می سازم بگوهر میزنم
 تخت او بر مهر النور میزنم
 کاروان مشک از فر میزنم
 کام برگردون از خضر میزنم
 تشنگان را با نیک کوثر میزنم
 بر مذاق طبع مشک میزنم
 آشنا در آب گوهر میزنم
 زین عساز نوک خنجر میزنم
 نفس را آمین مکرر میزنم

بهر تهنیت و تبریک و تحفه

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان مسلم
 مردم مدیح دانش تو بر زبان مسلم

آمین گفته از تو سر اسد کان مسلم
 جلوا ای و صفت را تو نقل کان مسلم

تقریری نامی خوشتر کلام حق
 در هم دگرمان و نکلن تو جز علم هیچ نیست
 تو بین علمی همه علم از تو مستفاد
 در وصف عقل تو که کلون عقل اول است
 از شرح صدر تو چه دهم شرح زانکه است
 در برگذار رای میرت زمان زمان
 هر ممکن است ز له ربا سے نوال تو
 کرده است شست رست ز رای خیر تو
 اگر بد داشت کند اب یا ریش
 از دست برد شکر غارت شعار چهل
 از ترک تاز تو سن رایت و از عرش
 از دانش تو هست نصیبش نفیم خلد
 به کام گرم جوشی خرموز چهل
 تیرش کجاست بر حدان جهان
 تا چاکبای شد بغلامی طبع تو
 اگر رای روشن تو خریدار نادی
 ایمان بگیردش بعل تا نمیکند
 تا طبع تو ضیافت فهم و خبر دلمند
 از بام قصر جاده تو بس نارسافتاد

فکر بحق رسیده تو تر جهان علم
 نور بصیرت تو بود تو امان علم
 آینه شجاعت حق نشان علم
 باز است هر زمان لب گوهر نشان علم
 هر گوشه از قدرت صد جهان علم
 از هر طرف رسیده بسی کاروان علم
 هر عقل میمان تو آید بخوان علم
 زانکه است از خطاست خدنگان علم
 وقف خزان چهل شود گلستان علم
 حصن حصین را تو دارالامان علم
 گردد خبا عقل و هم آسمان علم
 بستان سر طبع تو باشد جهان علم
 شد سایه طبیعت تو سایبان علم
 کر و در فکر تو نگردد کمان علم
 بستند از خرد کمری بر میان علم
 کس گهری نیافتی اندر دکان علم
 در افتاد رای تو صد امتحان علم
 باز است بهر نعمه فیضت دکان علم
 گو میرد بعرض برین زردبان علم

گر فهم داشت بشی عالمی شود
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمیرسد
را اندر جو عقل گل پنهان فهم حلال تو
آمد زب که خادم رای بلب رفت
تیرت تیغ علم قطع کوه سبیل
داخ از نیکه امی و علامه فرید
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد
مرگ جالالت آمده انفاس نطق تو
از پر تو جهان تو عرفان باب و تاب
آئینه ایست علم تو علم تدبیر را
تا استان فهم فطرت نمیرسد
ز اندم که مدح سنجی علم تو میکند

گرد زمین او بهی آسان علم
پر زو را گر چه آمده از بس کمان علم
افتد شکسته پاهم و هم و گمان علم
بس اشرف است در دو جهان در دو ان علم
طبع بلند نکرد تو آید فسان علم
باشد خمیر مایه طبع تو شان علم
طرزیت خامشی تو هم از بیان علم
باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
وز نسبت لبان تو شیرین بیان علم
روشن تر از عیان بتو از نهان علم
گو بر ترست از دو جهان تو شان علم
دارد خرد بجمل منت امان علم

عالمی که از این دنیا می آید

در لغت

من کیستم آن محو تجلا سے منمیرم
بیرنگی من قابل صدر رنگ مخالف
گر عشق زنده جوش منم موج طوفان
آب دم منم چو شد عشوه سحر منم
چون شاد شود در دو عالم خنده زخم
در جلوه که صورت منم آئینه گیتی

کز حیرت خود پیش نفس آئینه گیرم
خوشید نما آئینه ام ماه منمیرم
و حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
گر غمزه خدنگی بکشد پیرم
گر لغزه کند ناله دلبا هم وزیرم
وز عالم معنی همه یکسانم نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنه تماشا
گر جان دلم تشنه شود چشمه غم
بی برکیم از برگ و نواز رنگ پذیرست
منم عشقم بگل حسن صبا بم
گر عشق خرابی طلبد دشت جنو غم
بردارم و بر کرست سحریر نشانم
من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم
شاد طایر مصنون سر رشکارم
تا نغمه لغت بنویست سرودم
در اوج سخن پای عرش است بدستم
من او رو منزل مدح شد و نیم
تا جلوه کنیم بر خود و بر خویش بنادم
لذت الوار رخ او دم تحریر
بحر ز معانی شد از زمین بخش
من اگر پسند او انیم لطف بکن لطف
تو خاصه یزدانی و تو شاه شهانی

گر عشق شود دراز نهانگاه صمیم
و در مزاج غم خشک شود ابر بطیم
در خانه بی برگ و نواز نقش صیرم
گلگونه طراز رخ یار است زیرم
و حسن سر جلوه کند مصرع میرم
افتاده برون مطلق از چشم ضمیرم
کز فیض سیح است هیولای صیرم
پیش پیر جبرئیل مین است به تیرم
با طوطی طوبی ادب آموز صغیرم
مداح رسولم سر عشقی و جبرم
تا عرش ز فرش آمد یک گام میرم
از دشت سیاهی نبی آئینه گیرم
خورشید بود مجره در پیش دبیرم
لب بلب سر قد ابدت صغیرم
کز لطف تو ای حجت حق نیست گزیرم
من بر سر راه تو تمنای حقیرم

در لغت

خنجور و دهنایم در جگر نشسته ام
در رگ جان خوش بزرگ نشسته ام

دایم سودا پر زادم بنشسته ام
تا بشوق لعل او دیوانه خون گشتم

شاعران چنان سر دادند که در این کتاب

بر سر آدمی نهم ز زین کلاه
 حلقه بیرون در تا بوده ام
 در غشش لبکه می برم ز خلق
 چشم ایمان خون همیگر بد که من
 می برم از سر بود ای پدی
 اسی مشک گوشت جان سویم بد
 تا دم از نشت عیب می نهم
 کلک من و وصف دندانش هرود
 دزه اش تابید و پیر حیرت گفت
 نگفت آن موی جلان کرد و گفت
 در هیچ جا او دارم هرود
 لعل سیرالشن بمضمون اب داد
 ز لاله تا از خوان مدحش بسته ام
 میسکالم مدحت دندان او
 حرف غم بر جان اعدایش قم
 دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ

سکه ترویج بر زر می نهم
 روز تا شب حلقه بر در می نهم
 تیشد با بر پای رهبر می نهم
 دم ز عشق زلف کافر می نهم
 جای پا بر خا را بر می نهم
 نغمه بی چنگ و دف می نهم
 بلب خشک آب کوثر می نهم
 رخنه می سازم بگوهر می نهم
 تخت او بر مهر انور می نهم
 کاروان مشک از فر می نهم
 کام برگردون از خضر می نهم
 تشنگان را با ننگ کوثر می نهم
 بر مذاق طبع شکر می نهم
 آشنا در آب گوهر می نهم
 زین عساز نوک خنجر می نهم
 لغزه آیین بکر می نهم

بدست خود بنویسد و در لغت

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان مسلم
 هر دم مدح دانش تو بر زبان مسلم

آیین گرفتار تو سران مسلم
 حلوا ای وصف را تو نقل کان مسلم

تقریر حق نامی توشیح کلام حق
در هم و گمان نعل تو جز علم هیچ نیست
تو عین علمی همه علم از تو مستفاد
در وصف عقل گو که چون عقل اول است
از شرح صد رتبه و هم شرح زانکه است
در بر بگذار رای میرت زمان زمان
هر ممکن است ز له را بهی فوال تو
کرده است رست رست ز رای میر تو
گر ابر داشت نکند اب یار ریش
از دست برد شکر فارت شعار چهل
از ترک تاز تو سن رایت فراز عرش
از دانش تو هست نصیبش نعیم خلد
هنگام گرم جوشی حر تموز بهل
تیرش کجارسد میر حیدان جهان
تا چاک بکشد بغلامی طبع تو
گر رای روشن تو ضریب ارنامی
ایمان گیر و شس لعل تا نمیکند
تا طبع تو ضیافت فهم و شد و نمود
از بام قصر جاده تو بس نارسافتاد

فکر حق رسیده تو تر جان علم
تو بصیرت تو بود تو امان علم
آیند شبی حتی نشان علم
باز است هر زمان لب گوهر نشان علم
هر گوشه از قدرت صد جهان علم
از هر طرف رسیده بسی کاروان علم
هر عقل میمان تو آب بخوان علم
زان رسته از خطاست خدنگ گمان علم
وقف خزان چهل شود گلستان علم
حصن حصین را تو دارالامان علم
گرد و غبار عقل و هم آسمان علم
بتان سر طبع تو باشد جان علم
شد سا طبیعت تو سایبان علم
کز و رفعت تو نگیرد گمان علم
بستند از خرد گمری بر میان علم
کس گمیری نیافتی اندر دکان علم
در افتقای را تو صد امتحان علم
باز است بهر نغمه رفیقت دمان علم
گویرد بعرض برین زردبان علم

گر فهم و پشت بمثل عالمی شود
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمیرسد
را ند چو عقل گل پیّه فهم جلال تو
آمد زب که خادم رای ملکیت تو
تیرست تیغ علم بقطع کلمه سه جمل
دانم از نیکه اتمی و علامه فربید
هر حرف گفتگوی تو علم شرح داد
مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو
از پر تو جان تو عرفان باب و تاب
آئینه ایست علم تو علمت دریم را
تا استان فهم فطرت نمیرسد
ز اندم که مدح سنجی علم تو میکند

گردوزین او بهی آسمان علم
پر زو را گر چه آمده از بس کان علم
افتد شکسته پائمه و هم و کان علم
بس شرف است در دو جهان دو کان علم
طبع بلند فکر تو آمد فسان علم
باشد خمیرمایه طبع تو شان علم
طرزیت خامشی تو هم از بیان علم
باشد مودای طبع لطیف تو جان علم
وز نسبت لبان تو شیرین بیان علم
روشن تر از عیان بتو از نهان علم
گو بر ترست از دو جهان قصر شان علم
دار و خرد و بجهل ممتنان علم

عالمی که در این عالم است

در لغت

من کیستم آن محو تجلا سے منمیرم
بیرنگی من قابل صدر رنگ مخالفت
گر عشق زنده جوش منم مود طوفان
آب دم منم چو شد عشوہ بخونم
چون شاد شود در دو عالم خنده زخم
در جلوه که صورت منم آئینه گیتی

کز حیرت خویش نفس آئینه گیرم
خوشید نما آئینه ام ماه منیرم
در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
گر غمزه خدنگی بکشاید پریرم
گر لغظه کند ناله دلبا هم وزیرم
در عالم معنی بهد یکیت نام نظیرم

آب رخ حسنم چو شود شسته تاشا
 گرجان دلم تشنه شود و چشمه غم
 بی برکیم از برگ و نو از نگ پذیرست
 منم عشقم بگل حسن صبا بم
 که عشق خرابی طلبد دشت جزو غم
 بردارم و بر کرستی سحریر نشانم
 من گسستم آن کاتب اعجاز و دبیرم
 شد طایر مصنون رسد رشک کارم
 تا لغت لغت نبوی هست سرودم
 در اوج سخن پایت عرش است بدستم
 سیه او در منزل مدح شد و نیکم
 تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بازم
 از دشت الوار رخ او دم تحریر
 بحر از معانی شد من از زمین محشر
 من گرچه سزاوار نیم لطف بکین لطف
 تو خاصه یزدانی و تو شاه شهبانی

که عشق شود در از نهانگاه صمیم
 در مزار غم خشک شود از بر بطیرم
 در خانه بی برگ و نو نقش حیرم
 گلگونه طراز رخ یار است ز یرم
 و حسن سر جلوه کند مصر عمیرم
 افتاده بر دل مطلق از جوش صیرم
 که فیض سیج است هیولای صیرم
 پیشه پر جبریل مین است به تیرم
 باطلوی طوبی ادب آموز صغیرم
 مداح رسولم سر عشقی و جریرم
 تا عرش ز فرش آمده یک گام صیرم
 از دشت سیاهی نبی آئینه گیرم
 خورشید بود مجره در پیش دبیرم
 لب بلب سر خدا بدست صغیرم
 که لطف تو ای رحمت حق نیست گزیرم
 من بر سر راه تو تمنای صغیرم

در مزار غم

شاعران و شاعران

در لغت

خنجر در دهنم در جگر بنشسته ام
 در گجان خوش بزرگ نیشتر بنشسته ام

داغ سودا پر زادم بنشسته ام
 ماه شوق لعل او دیوانه خون گشتم

کشته قتلیم براه قاتلی خوابیده ام
 خانه دل بهر در دیار خالے کرده ام
 اضطرابم به در جان حزین استاد ام
 چشمه خونم ز ناسور جگر جویشیده ام
 جیب جانم بارها صوف دریدن گشته ام
 گاه شتم موج آب و گاه شتم گرد باد
 در تاشا که بشوق روی گلگون کسی
 کوش عشاقم شدم و شش قد نگاه صبا
 عاشق بیتابم و در بزم باتان جای من
 از شر آه من گلهای آتش بشکفته
 برده از خویشم می مرد افکن عشق کسی
 تا بجان قتاده برق خنده دندان نما
 حیرت آباد جنونم یک بری گم کرده ام
 همچو سرونما ز جانان سایه دستی ندانم
 عمر با پرورده ام از آب چشم و خون دل
 عشق خاکستر نشینان دشت رنگی کمیا
 میروم بر دم ز خود از یاد رفتار کسی
 عمر با آواره شتم در هوا ای کوی او
 جوهر گردیتی در خنجرم کرده اند

تشنه زخمم ز آب بیزبشسته ام
 سر بر جاکم بر آتش بخود زبشسته ام
 ناله ام بر لب چو آه بر شر زبشسته ام
 مردم آیم بجز چشم بیزبشسته ام
 صاف مینای دلم و فتن بجز زبشسته ام
 من بسود تو کی در بجز زبشسته ام
 مردم چشمم که در غن تا کز زبشسته ام
 چشم مشتاقم براه نامه بیزبشسته ام
 سر بر کتافم و پیش قدم زبشسته ام
 گرمی تنگام در بزم اگر زبشسته ام
 عاشق ستم ز جانان بی خبر زبشسته ام
 ریزه الماسم و اندر جگر زبشسته ام
 در بیابان طلب شورید زبشسته ام
 در هوا او بیایه هر بجز زبشسته ام
 زیر نخل غم بامید شمر زبشسته ام
 تاب با خوردم کنون با بجز زبشسته ام
 در سفر آواره ام و در حضر زبشسته ام
 این زمان برخاک ریش چو زبشسته ام
 حاکم و در آب خود مثل کب زبشسته ام

بویم تخت گل ترست جلوه نگاه من
 مطلع نور و گریبان قبا ی خاوم
 رونق بازارم و هر کس خریدار من است
 محشر شور قیامم بے صدا افتاده ام
 نقشگرد پیکر من رنگ پروازی زینت
 میروم بر دم شتابان سیمو سحر ای دم
 ای تمنا راه در رسم دوستی از من میسر
 سر بر بے بغیرم و هستم بخیر امیدوار
 نخل من بار آورده است آزار آب لطف او
 رب غفور و رحمت العالمین دارم شفیع
 ای صیب حق بجز بطف تو دارم نگاه

سر بر شیرینیم اندر شکر نشسته ام
 چاکم اندر گریبان سحر نشسته ام
 سکه تزئینم و بر سرق زینت شده ام
 مخزن چندین کالم بے سحر نشسته ام
 مرغ بے بال پریم بر یک شجر نشسته ام
 وز غفلت بمنزل بی خطر نشسته ام
 خاک پای دشمنم در رنگ زینت شده ام
 بانیان اندر ره خیر البشر نشسته ام
 گرز بے آبی درین جابی نشسته ام
 منک با چندین گنایان بی خطر نشسته ام
 درست بے دست و پایی زور زور نشسته ام

دلغت

با خای سوز درون گزینم
 ز بس خاکساری فزود آب رویم
 تپاک دلم برده تاب نگارش
 بیاد قد و ز فرس گل تر
 ز محفل میگیرم دستم گرفته
 ز گرد هوس شویم آسیده دل
 شود اطلس چرخ فرسوده من

بخاکستر خود چو اختر نشینم
 بگردیشی جو گوهر نشینم
 شوم خط بنال کبر تر نشینم
 بخیرم بیای صند بر نشینم
 بدین ذوق شاید مکر نشینم
 بعد آبرو با سکنه نشینم
 چو بر خاک را چسبم نشینم

شوم خاک نعلین سلطان عالم
 بخاتم هیچ خشم ابرو سے او
 بیفتم اگر دزه سان در راه او
 سراپا شوم آتش از شوق نرزش
 کنم ساز با سوز عشقش تمنا
 رسم تا بکوی تو ای قبله جان
 تو مولای من هستی و من غلامت
 بشود سنگی من بے سرو پا
 اگر لایق محفل تو نیم من

چو افسر بفرق سکت در نشینم
 بکعبه در آیم بمنابر نشینم
 بگردون چو خورشید الور نشینم
 چو انکشت سوزان بمحرم نشینم
 چو مردم بحشم سمندر نشینم
 شوم خاک و در راه صرصر نشینم
 عجب چون جان گرفت و تر نشینم
 که چون ماه بر تخت اخضر نشینم
 بگو تا گدایان بر در نشینم

در لغت

از بند زلف چو نعل شیدا بر آورم
 استادگی براه طلب همردان کجا
 از گرد راه جذب بهر کام اشتیاق
 از فکر تیره مطلع غم بر آورم
 حرف لب کسی چو ز لب ^{بشاره بنبی اکرم} بر آورم
 باشم چو نغمه سنج مسیحا ^{بشاره بنبی اکرم} کسی
 از وصف روی او چو زخم آتشی بگل
 شوری بیا کنم چو ز اعجاز لعل او
 گریه فرغ او که چو تا بم بدست دهر

دیوانه ام که نام بسودا بر آورم
 تا خار و شت غم ز کف پا بر آورم
 صد کاروان محمل لبلا بر آورم
 خورشید حشر از شب یلدا بر آورم
 صد العطش ز جان مسیحا بر آورم
 گلبارانک مر حبا ز کلمیا بر آورم
 دودی ز جان بلبل شیدا بر آورم
 خواب عدم ز دیده غمقا بر آورم
 بر دزه را بجلوه صیفا بر آورم

از جیب شپریک سر بیضا بر آورم
صدجوی خون ریشتم تا شا بر آورم
رنگ سید ز خال سویدا بر آورم
از هر گاه خیل ز لیحا بر آورم
تا چند ناله درد دل شب با بر آورم
صد آفرین من از لب اعدا بر آورم

و گوش عشق مجربش نهان گفت
ریزم چو از خیال خوش گل عجیب دل
این خال دلنشین ترا تا کشم شبیه
یوسف صفت چو جلوه فروشی چهره حسن
آن چشم سرمه گین بیا و خموش کن
خیر انم چو نظم خویش متنا به صفت دوست

در لغت

آه اندر جگر من گنج
دل مضطرب بر من گنج
در بر آن سیمبر من گنج
سرتار نظر من گنج
صفت شیشه گر من گنج
در کف نامه بر من گنج
خونم اندر جگر من گنج
حسن او در نظر من گنج
شام اندر سحر من گنج
درد دل تو در کمر من گنج
شوق وصالش در کمر من گنج
شور سودا بر من گنج

اشک در چشم تر نمی گنج
تا شنید است دلبر با من گنج
تنگ چون گیرمش که از شوخی
و هفتش دید من بود که در آن
بدرستی شیشه دل من
نامه من ز شوق زود و رسی
دیدم ام تا خدنگ و پیکانش
سیم چون بمنش که از شوخی
چون بود حال بر رخ مناش
می شود سبیل شک و ذوق وصال
دل من بیکه تنگ شد ز غمش
باز موی بر آورم که در

بدمان نگارم از تنه
 لبکه بالیده در سر و غمش
 خانه دل ز خویش تن پرواز
 تیره روزم بجان از تنگی
 بر خیزد آینه ان ز عکس خوش
 پنخیل کلان امیدم
 لبکه پر شد ز در و بقیه دریا
 با چنان وسع در مقام کلیم
 بفضای دو عالم ان شه را
 حرف بدش گنجی نازد چرخ
 در جهان با تحسین رویش
 هر که خواهد از وسيله او
 لغت او بخوان بهفت فلک
 هر کجا جود او بود نافع
 هر کسی که شک جلالت او
 عرصه تنگ است از او چنان بر خیم
 فکر توصیف خیمه جایش
 دور در منزل قشرب حق
 در بیان جلالت سخنش

جز نه حرف و گریه گنج
 دل شهید ابر بر سر گنج
 دوست با غیر در سر گنج
 نور خورشید در سر گنج
 کاب اندر گهر سر گنج
 مایه یک مژ سر گنج
 در دل من هنر سر گنج
 پامی خیر البشر سر گنج
 خیمه کروفر سر گنج
 که بکم بیشتر سر گنج
 نور شمس و قمر سر گنج
 بدعایش اثر سر گنج
 کمتر از بیشتر سر گنج
 احتمال صبر سر گنج
 عرش را در نظر سر گنج
 که برش در سپر سر گنج
 آسمان را بسر سر گنج
 غیر او راه بر سر گنج
 گفتگو به شکر سر گنج

پیش تیغش بفرموده یحیا
پیش تیرش بغزوه دشمن را
گفته او منزله بود که در آن
در سر سبک کوینا او بگرفت
از طغیان بنوستان امید
تپه او آتشی بود که از آن
نفت خیر الوزا بدی نیست
ای نمنا تمشش که دشت او

درخ و خود و سپهرش گنج
قوس بردوش و برهنه گنج
حیاده راه برهنه گنج
زخیم تیغ و تبرش گنج
شجره بے غرش گنج
انگرس در سقرش گنج
بلکه اندر نظرش گنج
کم درین بیشترش گنج

در لغت

ای جان روان آفرینش
جان تو ز تور پاک یزدان
از هستی تو وجود کوین
امکان تو ساز لغت کون
علت که ز علم ماست بیرون
با گویند تو نگشته هم سلک
از علم تمام تو عیان است
قواصلی او اصلت بے کیف
هستی تو نشان بے نشان
کیف تو دلیل ذات بی کیف

قربان تو جان آفرینش
جسم تو روان آفرینش
از شان تو شان آفرینش
بود تو فکان آفرینش
هر مسئله دان آفرینش
یک جوهر کان آفرینش
علم همه دان آفرینش
فرع تو جهان آفرینش
درست نشان آفرینش
برتر ز کمان آفرینش

پید از بر اے قوت و پنهان
 از جوهر تو خسته نزارند
 و قیضه قدرت کباد ده
 لغت سخت که جان نطق ست
 شهبال بها شو در فیضت
 در دست تصرف تو قدرت یر
 چون رویتوشد پیرده پنهان
 اجزای جهان بپاشد از هم
 در رنگ بهار بشکفاند
 مولاتوی و جهان فلامت
 از حد تو ساعتی نباشد
 اوراک حلال تو مسترا
 سودای عده روسیاست
 اسید شعله جالت
 تاب خورشیدشان قهرت
 نسبت ندیم گیسویت را
 از روضه قدس سبکت داده
 از چشم تو یک نگاه رحمت
 خاک قدم فلک مسیرت

پید او نهان آفرینش
 این باخبران آفرینش
 پرده رگسان آفرینش
 حلا اے دهان آفرینش
 پر گمان آفرینش
 دوست عثمان آفرینش
 از چشم عیان آفرینش
 بی تابان جهان آفرینش
 طفت تو خندان آفرینش
 آنت همه آن آفرینش
 این جمله زمان آفرینش
 از و هم و گمان آفرینش
 وجه یرقان آفرینش
 دفع خفقان آفرینش
 منتاب کتان آفرینش
 باغبان آفرینش
 خلاق جهان آفرینش
 آشوب نشان آفرینش
 داروی روان آفرینش

اشارت بر بی ثباتی است

برای دردی که می آید

قهر تو زیان آفرینش
کالای دکان آفرینش
یک بیچمدان آفرینش
از بے خبران آفرینش
بخشای بجان آفرینش
بازست دمان آفرینش

مهر تو مستاع سود کو نین
حق مشتری وسیع شانت
وصف تو چه آید از ممتنا
در مدح تو عقل کل بر آید
ای رحمت حق بجاک پایت
از تشنگی نم نوالست

در لغت

کجا فروغ تجلی حق کجا خورشید
بزرگ بطور رشو و حمله تو تیا خورشید
بسان ماه شدی ورنه بی ضیا خورشید
رقم طرازی تفسیر و الضحا خورشید
ز نور عارض او کمتر از سه خورشید
مقابل رخ او قرض کهر با خورشید
کسیکه گفته بود روی مصطفی خورشید
و مددزد ملک دیده پر ضیا خورشید
بسان دزد پر اکند جابجا خورشید
یکی گدا قهر آید دوم گدا خورشید
که جلوه میکند از نقش نقل با خورشید
که دیبا یا پور ایا از ضیا خورشید

ملکه که هست رخ شاه دنیا خورشید
جهد چو برق تجلی او بپایم چرخ
بگاه جلوه رویش بار می پوشید
بوصف چهره او میکند بصفحه دهر
ز تاب نامیش ماه کرک شب تاب
قمر چو پند دغ فلک پیش چین
نیز سبب ادبش خوانده اند شایسی
خیال روی میرش اگر بگیرد جانی
ز نور پاشی رفتار و در رهش بینی
بگاهشش انوار بر درجوش
و هم چو شرح ز لعلان نقش پای شریف
بشوق نقل جیب خدا بچرخ درست

بفرق چرخ کی آمد و بروی زمین
چو برگ کاه رسد در ره خالیش
بچشم آنکه غباری ز راه او برسد
مگو می نه اشعاعی که تار آشک غم است
چو ذره ره او عزم سیر چرخ نکند
اگر غبار سرکوی او بجایزه برود
کسوف را اثری در فروغ او نبود
ده چو صحر او جان بعالم بے جان
اگر ز کوی او ذره تلف گردد
ز ذره ره صافش اگر بردتابی
بعالمی که بود مهر او تابان
نماند ظلمت باطل پیش لعان
بکاروان تجلی سرور داری
نشد ز نور جیب خدا بیان حرفی
رقط از سر و رخ جیب یزدانیم
بفرز آنکه روغن است در قصیده لغت
منوده بکیمش **سایح نور نبی**

ز نقش لعل بنی صدر هزار باخویشید
شود بچیدن او قرص کهر باخویشید
تا هم روزی چرخ است چشم و خورشید
بعشق ذره او هست مبتلا خویشید
بیرش بر فلک شور مر جاخویشید
شود چو عارض جاتانه دلر باخویشید
ز ذره ره او اگر برد ضیا خویشید
بزرگ طایر زین پرور جاخویشید
ز چرخ حادثه ز اوست خونها خویشید
و از چرخ شبانگه شود سپاه خویشید
فلک بدره سپار دبر و ناخویشید
فروغ رای نبی هست حق ناخویشید
بلال نعل حرمی و الضحی در ناخویشید
منوده شرح بسی گر چه عمر باخویشید
صدف بود پی شگفت پیش ناخویشید
بسی سزد که شود خویش من ستا خویشید
فروغ فکرت او را کند ثنا خویشید

در لغت

بی محابا جلوه بفرموده سر بانا رگل

نور بهار آمد که بنماید در خسار گل

آمد آن مفعلی که از فیض هوا بر چار سو
 عند لیبان چین را شد نفس با و صبا
 اگر چنین گرم است بازار بهار گل شدن
 باز در زم چمن امروز رنگ دیگر است
 اندرین موسم اگر صنع چمنبندی کنند
 گلرغان چون در گناه عشق بر دوش کشند
 گرمی بازار گلشن تازه رنگ بو گرفت
 اگر سد تاثیر این آب و هوایش برده
 آتشین رخ کرده می آید بگلزار جهان
 دور نبود زاهدان را اگر گلگشت چمن
 گریه زینان نگ بوی دلبان سید
 گر همین جوش طوبیاست نیخو آپشن
 اندرین فصل بهاری مهر و مه با اختران
 صبحدم اندر گلستانها ز تاثیر صبا
 فیض موسم گر چنین عام است چون بیرون
 اندرین جوش بهاران ز سحر ایل کلا
 می سرزد چون طبع عالم بایه گلشن شده است
 اگر تو داری شوق گلگشت چمن با شنیدن
 آیه می چینی ز گلزار قصیده گل بیا

در گلستانها شود بهر خشتی از دیوار گل
 غنچه یب آمد که گرد و غنچه منتقا ر گل
 می تواند شد بهت مردمان دنیا ر گل
 با ده گل بپایه گل ساقی گل و میخوار گل
 بهر گل جوهر شود در تیغ جوهر دار گل
 قطره های خون عاشق می شود بر دار گل
 عطر گل بهم شیشه گل کان گل و عطار گل
 برخ آینه جای سبزه زنگار گل
 تا فراید در بهاران گرمی بازار گل
 گل شود و در آنه تسبیح بان بشمار گل
 میشدی در اینچنین موسم چه بقیدار گل
 وزه از فیض هوا در روزن دیوار گل
 دور نبود اگر شود بر حسن مینا کار گل
 باز نینان را شد و هر گوشه دستار گل
 در هوا اگر دوشه را از سنگ بر کسار گل
 بر زمین ز تنگی جاسیخوردن فشار گل
 که بجای سبزه خط روید از حسار گل
 بشکفته اند زمین شعر من بسیار گل
 یکدیگر هم از گلزمین این عزل بردار گل

در گلستانها شود بهر خشتی از دیوار گل

بشمار گل

بشمار گل

گرندار و عشق آن ابرودان خسار گل
 زخمی بهرم میا و بر پیش من زنها گل
 برگ پان در بزم او سرسایه گلشن شود
 عند لیبان خروده گو یا نند می آید کسی
 جلوه فرما در چین بکوه که از شوی خست
 این چه ظلم است ای که وقف دیگران اری همین
 در گلستان شد سخن سنج ان بت جاد و بیجا
 ای تمنا بفرستم گل بان شک چمن
 زیر این فرش زمین هم عالمی از رنگ و بو
 رنگ و بوی جمع کن تا بر سرت جامی دهند
 از مخالفت هم نه بیند کاوشی ایل جمال
 خلعه صحرائیت که خواهی گلستانش کنی
 لطف سیرا شود که معجز آرای بهار
 می نویسم مع خلق شاه دین بنگر بیا
 صورت او سرو باغ مصطفای ذریع جمال
 مقدم سلطان عالم زینت کون و مکان
 سرف و صف حسن و خلقش پیش استاد بهار
 که در معین عشق او نالد بیا در روی او
 خنجر می گرد و مبادا باز در گلشن خنجر

شد سرا پا خون چرا بکسینه افکار گل
 بی رخ او سجد در چشم من چون خار گل
 بشکند از خنده که نازنین بسیار گل
 بزم سامان داده در سر گوشه گلزار گل
 هست چون من سر بر یک پیه خنجر گل
 بر فراز من نمی آری گهی دو چار گل
 شد سرا پا گوشش ناز و بشنو و گفتار گل
 تا گوید از دل مجروح من اسرار گل
 میرسد ز انجا با این پرچه اخبار گل
 چشم بکشا و بین بر فرق و بر ستار گل
 با چنین صحبت نمی یابد زار آزار گل
 زین جهان از داغ عشق مصطفی بردار گل
 بشکند از زمین نقش سم رموار گل
 همچو شاخ این نقش سطر اود از تار گل
 سیرش از گلستان صحت غفار گل
 بر سر عرش آن کف با همچو بر ستار گل
 در دستان گلستان میکند تکرار گل
 جامی اشک اید برون از دیده کار گل
 بکسی می پیچد بخود از شرم ان خسار گل

حقایق را بفرمایند از شکر و صفت نیاید

میدماند بر زمین بر سقف و بر دیوار گل
بر سزیک خنده آن شاه صد خوار گل
هر حباب آب می گردد بدربار گل
تخته رشک برگ گل گردد سر سمار گل
دشمن او را بریزد از لب زنها گل
بر سر پایش فشانند شعله های نار گل
گر تو بینی گل از نو خوارست و از من خار گل
می فشانند بر سر او رحمت غفار گل
تا شود سرمای آرایش گلزار گل
دین نهاد از ذکر خلقش بر سر دستار گل

ایازت با او گلشن

بزم او رشک چمن باشد که عکس رخش
گر بخندد در چمن گلشن همی سازد نثار
فیض برگیرد از خلق او اگر بر مطهر
گر نه بر تخت چو بین پای معجز آفرین
گردد باز طبع خلق اندر و خا از آن پناه
خلق او اگر کسی اندر جیم آورد شفیع
کرد عرفی مدح اکبر من مدح شاه دین
بلبلستان مدح آن نهال قدسیم
تا بود سامان صحرا از خنس و خاشاک و خا
کفر او در جان خلد از بیم قهرش خارها

در لغت

مگر چشم منم گشته طرز دان ز گرس
بین چشم منم گهر نشان ز گرس
بزار غمزه چو چشم پری رخا ز گرس
ببزم نگاه چمن هست دیدبان ز گرس
بیا باغ و بین مید به نشان ز گرس
قصیده گل آید قصیده خوان ز گرس
زیاد چشم کسی شد بلای جان ز گرس
و مد زاب سر شکم گلستان ز گرس

در لغت

نمیکند نظری سوسایان ز گرس
مرو باغ که بینی تو ز نشان ز گرس
شود چو مطرح انظاران بری سازد
بسرقت تا بند طفل غنچه زر گل
بر زیر خاک نهانست عظم بیت
ببزم نگاه گلستان بهار او رده است
شدم بگلشن بر خویشتن جفا کردم
بشوق چشم منم گر باغ گریه کنم

هزار نطق بشوخی کند اگر چه عیان
 بی نظاره او داغ جمله دیده شدن
 عروج مستی چشم بنان خواهر یافت
 ز جام لاله بگر خورده باده گلگون
 بعضی باغ که باز از خود فروشیهاست
 بهار چشم بنانست چون کشت خجالت
 شهید چشم مگر زیر خاک خون شده است
 بچشم آنکه شود در مزدیده نگران
 بهار بهر که امشب نظاره سامان است
 نشاند ام نه محبت در قصیده نرگس
 بعبارت ابدی که طمع کند سر نه
 یو شوق او کند آتش گلشن آرائی
 ز عکس چشم درخ میجو آذین برش
 اگر ز خاک ره شاه دو جهان بد
 رسیده از عدم و دیده بر رخسار
 اگر گلشن اعجاز او صبا آید
 نسیم غضب و قهر او چو حرف دهند
 چو نواز و بچمن انجمن منسوز آید
 بوضع چشم حبیب ادب بشود می

بزرگ چشم بنانست بی زبان نرگس
 دید کسینه مار ابلیستان نرگس
 اگر چه نشا رسد بر آسمان نرگس
 که مست گشته چو چشم بر بی خان نرگس
 بچیده در هم و دینار بردگان نرگس
 بگو که رخت به بست و زیورستان نرگس
 که میدمد همه بزرگ از عوان نرگس
 به پیشین یار فرستیم از عوان نرگس
 که می شود همه گلهای بوستان نرگس
 ز چشم مست کسی میدد نشان نرگس
 کشت ز خاک ره شاه انفس و جان نرگس
 برای آن رسد از چشم حریان نرگس
 همین شود که ازین گل و دمازان نرگس
 نهند بر سر و بر چشم عرشیان نرگس
 شهید چشم ازین قصه برستان نرگس
 شود و بصیر چو انسان بوستان نرگس
 شود و بنرم چمن چشم و چمن نرگس
 سمن شود و قمر و مهر خاوران نرگس
 بزرگ سون اگر دشتی زبان نرگس

نشا بهر که می شود از بی خان نرگس

نشا بهر که می شود از بی خان نرگس

هنوز شوق تماشای روی او بقیست
 لبش چشم نبی گشته بسکه زار و زار
 بخیر تمام آن شاه فرحتی دارد
 برای طایر دشت مدینه می بندد
 باغ مدح شده دین رسیده است نهند
 نزد بنامه نظم خطاب رضوانی
 بین گلشن نظم کبیا خریدارش
 نزد گلشن جنت اگر بر در رضوان
 بر در بوی گل گفت شاه تافیزی
 شنیده ذکر چمن بندی مدح نبی
 بگلزمین سخن کاشتم پسندیده
 به از طرف پی نظاره باز جای نیست
 رسیده تا بگلستان مدح سرور دین
 چو به ایتم تمنا بهج مخرد و کون

دیده است جاز خاک فغان نرگس
 نمانده است بجز پوست استخوان نرگس
 از آن شده است بگلزار زرقشان نرگس
 ز سیم و زر بر خود صد شیان نرگس
 بجای گل بر خویش مومنان نرگس
 که خوش نشاند بهر بهشتیان نرگس
 دیده است درین باغ بی خزان نرگس
 که گاشتم بهج چشم حوریان نرگس
 بگلستان من آورده کاروان نرگس
 رسیده از همه سو پیش من دوان نرگس
 و گرنه در کف من بود بی کران نرگس
 بنرم شعر من استاده بر کران نرگس
 ز دست برد خزان مانده امان نرگس
 سزد که پامی گذارد بر آسان نرگس

طیور از آن طایر دشت
 از آن مدح سرور دین

در لغت

نظر چون باز دارنی عیان بین
 نظر بیکانه است از حسن نظر همچو شد
 ز خیر چشم جان بیکار ساز آینه بید کن
 ز لیلجائی طلب هرگز در این ان بسل

چو پوشی از مسکان چشم تماشای مسکان بینی
 که روی دستان بهم چشم دستان بینی
 میان جان جانان از حجابی گر نشان بینی
 که حسن یوسفی در هر شاع کاروان بینی

نظر چون دو برین افتد رسد از لفظ بر معنی
 تو غنائی بدام آب گل تا کی فرو مانی
 طلسمی شده اند از هستی تو بر سر گنجی
 خیالت را ز دهم ثبات کردی رشک افغانی
 خیال این آن بر همین هنگامه جمع هست
 بود یک معنی الفاظ گوناگون درین دفتر
 بزرگ آینه ز می الفاظ گوناگون مشو مضمون
 ز هستی در عدم چون پانپ طلی کن هم آن ادی
 فریب ناک یو خوردی ز گل بوی و فانیاید
 نباشد هیچ شایر حسن خالی گر نظر داری
 مشو مغرور گردد درام چون نفس بعین تو
 بیا از محبت آکه نقد راحت خود را
 درین هتال بلند آئی به پستی بایدت رفتن
 محبت آتشی دارد که چون از وی رسد تابی
 بعشق از زنده اندم که دانی رنج رحمت را
 وجود واجب رحمت نباید جبر بر نقصان
 هنوز آگهی از درد غم شادی هوس داری
 مرا افسرده کرد افسردگی های تو ای غافل
 گل خسار بنما تا بجوم پهلوان بینی

بچشم جان نگر تا از نشانهایی نشان بینی
 بکن پرواز بهمت از مکان تا لامکان بینی
 طلسم بسته را بکش که گنج شایگان بینی
 یقین را بجا از کوری باطن گمان بینی
 شوی گر جمع این آن خیالی در میان بینی
 نسازی مد عالم گر بجای جان وان بینی
 که کلز معانی پایمال صد خزان بینی
 فنا را کفنا سازی بقای جاودان بینی
 بدل افی اگر سوزی بهار بی خزان بینی
 بسوی خویش می بین چند سوی هوشان بینی
 بسی بهیار باشی گرد دورا حیران بینی
 بیک خرجه رحمت خریداران گران بینی
 اگر زیر زمین باشی نرسد از آسمان بینی
 بجای مغز آتش اندرون استخوان بینی
 فزاید هر قدر غم جان و دل را شادمان بینی
 فزاید معنیت اگر کاهشی در جسم جان بینی
 بجان خار محبت نه بهار بی خزان بینی
 غزل خوانم با سید که میجانی بجان بینی
 بچشم من ببین خود را که سیرگستان بینی

تو برقی حسنه و از تو جهانی خنده مشتاق است
 بدیوار تو باشد و رنه دل از چشم بردارم
 کنی تا چند رنگین پنجه از رنگ عا ظالم
 دل من از خیال عارض تو رنگها دارد
 شماری یادگار از خاک سودا کشمگان دارد
 بچشم خویش نشان چهره زرد **تشنه** این
تشنه اندرین بزمی تو تنها در سخن سبلی
 ز نقایس شه عرش آستان گزیده میرانی
 بیا در مجلسم و حجت طراز فخر کو نمیم
 چگویم فست شانش جو مینی تصرع جاش
 نظرداری بیدین خوشش حجت محل جاش
 برای علم یزدان سینه اولوح محفوظ است
 گر اندوزی فروغی از خیال روی تاباش
 پرست از نور او عالم بیا و دیده پیدا کن
 بخت خدانت از کوی او تا پیشش فراید
 برو از کعبه بر عرش معلی جباه او بنگر
 محمد معینی دایم بخوان از نسخه وحدت
 بیدین صورت او دیده حق بین گرداری
 بیا ای روح سنج کوه و دریا دیده کبش

میشوخی طوبی کن تا جان عالم را تپان مینی
 چرا بنیم کوشش من مسوی دیگران مینی
 جفا تا کی روا زین سیاه بچون عاشقان مینی
 در دهم را بیدین هفتاب صباغ کتان مینی
 بدوش کردادی چون غباری ناتوان مینی
 اگر خواهی بهار را تپا طوکلر خان مینی
 شناسی شاهین کن عقل کل را سحران مینی
 بمرغ فکر و روح اقدس بستان مینی
 مرود در بزم عرفی کش شناختن جهان مینی
 سر عرش برین در پایی سنگ آستان مینی
 که جبریل امین بر ناقه او ساربان مینی
 فراز چرخ این لوح و قلم را ترجمان مینی
 هجوم مهر چون پروانه کرد شمع جان مینی
 که هر یک وزه را در جیب مهر خاوران مینی
 که خاک پای اقدس تو تیا می جویران مینی
 که داغ سجده او بر جبین عرشیان مینی
 که سنگ درگاه او قبله قدوسیان مینی
 بگوار بختیش که نطق حق اندر زبان مینی
 کف جودش ما خیرت صد بحر و کان مینی

ز لطفش چون بیان سازم من مان تن بی	ز تیغش چو سخن انی اهل در خون تپان بینی
تن بدخواه اورا جان عدوی در کین یابی	چو شیر قهر او در زنگاهی در کمان بینی
تمنا کوی او خوش فیتی دارد و سه جزو را	اگر مالی بجا کش در کنار عیشیان بینی

در لغت

ز یک رنگی چندین رنگ روی کا مهاب بینی	اگر نا آشنایان هم چشم آشنای بینی
بهر سو جلوه حسن تو برخود چشم میدوئی	گل خوشید بر سرداری و نقش پای بینی
فروزان آتش جان کلیم شعله ارنی	تو نواز نشان بدیدیا خشم آنگه عصا بینی
مگر سودای بازار محبت را ندیدیستی	که نقد داغ جان ماساع ناروا بینی
ز معطلی جمله خیر آید نگامت نارسا باشد	که غم را قهر دانی شادمانی را عطا بینی
مرا جت جلکنا سازست فاطون لغت جو	شفا هرگز نیابی تا نه در دوش او آوی بینی
تمام آهنگ عالم را صدای کوه می بینم	دعا گوئی دعا یابی خاجوئی حبس بینی
خوشه های لذیذ آه سزاوار خورائیدن	نه بهر آنکه هر دم معده وقت استلا بینی
چو پیوستن بجانان مشکلی آید هم ز خودستن	بسی بینی نه هرگز یکدل بے مدعا بینی
اگر کاهی افتی زودت اغز آید و بردارند	پر کاهی اگر باشی تو جذب کهر با بینی
عزل خوانم دل شورید من میزند جوشی	که حسن و عشق را گلکز حرف مر حبا بینی
بیای جان جان تا جای خود در جان ما بینی	غبار مقتدر دیده مالوتیا بینی
بیای حسن تو نورنگا چو هشتا کان	که دیگر دیده بی نور یاران پر ضیا بینی
نیم در مانده بهر تیز رفتن سنگ ره چینم	مکن از طعنه جانم خون چو بر پا میم حساب بینی
بود چشمان من تاریک بے روی و دیداری	تو خندان من در زمان ریشه آب بقا بینی

یونیکورپس فرخنده امینیه ننگ با زلفی کوه کرم ابرو رخسار سنگ در خفا حق است

<p>تمنای تو ای از نوهای غزل خوانی بکن حسن نبی عینک اگر خواهی خدا بینی نگاهی میکنی در دفت شانش از آن ترسم بپرس از خضر سیرانی لعل جان تو ای او بشتر کوئی نبی توانی بصورت دید او را فقط آدم نزادش دیده کوه نظر داری دعا میخواند از کرب کشاید در دعای تو تمنای فقیرم بر درت ای محبت عالم نیگویم ز این آن بر من بمانی کن</p>	<p>نوامی مدح کشتن جان دل را با تو ای بینی گرا از نور خدا بینی چگویم تا چسب بینی که انبی در غلط و انگه محمد را حسد بینی که هم اب بقرار آتش نه جان مصطفی بینی اگر بینی بعضی عین مرآت حسد بینی ز چشم من نگار تا جله نور کبریا بینی اجابت از دعا لیس شاد بال مدعا بینی بسویم یک نگاه از پی غیر النساء بینی که غیرت آنچه تو از بهر من ای خیر خوا بینی</p>
---	--

در لغت

<p>نمای دو جهان همه باشد بخوان تو از فرط قرب دیدگان نارسا فتاد شرکت بغفلت تو نذار کسی که شد آید چگونه مدت عهد تو در حساب بالای لامکان تو همی را فی از زمین چون شد تخلق تو با خلق او تمام تا حجتی بود به نیابت سچ را امکان تو رسیده فرا سرحد و حجب از اماریت یافته ام سربس نشان</p>	<p>عالم بسفره گریست میهمان تو نشناختندشان خدا را از شان تو از کاف کبریا ای حسد کن کلان تو پیشین پس زمانه بود هم زمان تو ای یک تازگس نشود همخوان تو مداح ذوالجلال بود مدح خوان تو آورده حرفی از لب معجز بیان تو جان میدهد بر بنخ کبری نشان تو تیر قضا بود ز قدر در کسان تو</p>
--	---

ذات تو هست مظهر بیچونی خدا
شرح بیان خالق عالم بیان تو
زین سنگ ناطق آموزان مرده ندگشت
در کائنات سعی تو از بهر وصل دوست
از بیکه شد کمال تو ظل کمال او
تو عین علم و علم جهان از تو مستفاد
تو از برای حق عالم برای تست
بادا ذلیل هر که نداند ترا عزیز
دارم یقین که رد نکند التماس من
تا روز رستخیز برآرم چو سرز خاک
مهرش یا چگونه نباشد که بالیقین
از نعمت کریم نباشیم بی نصیب
چست آمدی بفرصه عشق احد فراز
سیر تو ما و را و را و را بود
بیرون جان بد بختی شوق تو از دو کون
ای عین بود هر دو جهان را بود محیط
پیچ و خولیش طره نور جان که گفت
از بس متاع بحرست راج داده
زین ملح جان خضم بنی خون نموده

بر لامکان شده است ازین ره مکان تو
دیگر کجاست بود که شود هم زبان تو
فرق است در زبان مسیح و بیان تو
بر بام قرب جذبه حق نزد بان تو
شان خدا اظهر نماید زشان تو
باشد یقین هر آنچه بود در گمان تو
تو آن خاص ربی و غیر از تو آن تو
از عزت عزیز بود عز و شان تو
دادم قسم عجیب دسار ارجان تو
حشرم کند بزمه فرمان بران تو
تو مهربان مائی و حق مهربان تو
تو میزبان مائی و اوسیزبان تو
سیم محبت است کمر بر میان تو
زنگ و بهار حسن قدم گلستان تو
جذب محبت از لی ساربان تو
بحر نوال و کرم است بیگران تو
سنبل غلام کیسوی جنبه نشان تو
نرخ صدف گرفته گهر در زمان تو
شد تیغ آبه ارمین زبان تو

در مدح مشر خود گوید

گنجینه دار سترای الهی جان تو
 در راه عشق حق نشود همسان تو
 تو پاسبان دینی و حق پاسبان تو
 شان صحابه جلوه نماید ز شان تو
 جانم فدای خاک ره آستان تو
 خورشید عز و مهر شرف و فشان تو
 مهر مدینه آمده بر تو فشان تو
 تو داخل جنانی و جنت مکان تو
 شد بارگاه شاه دو عالم مکان تو
 تو میهمان حبیب خدا میزبان تو
 جانها فدای ان لب ایمان فشان تو
 محتاج بامباغی مدح خوان تو
 مضمون تراشیاں چکنه کنشان تو
 باش سر عروج کمال آسمان تو
 شیران جز نذضله صید سگان تو
 بهتر ز من هزار بود کفشان تو
 جان من و تصور با عز و شان تو
 در دجایای منم و دستان تو

ای راز فقر مصطفوی در نهان تو
 ای حامل امانت رب احد ملک
 ای مخزن حدیث نبوی و کلام حق
 ای در حضور سپید کونین روز و شب
 ای در جوار نور خدا ساختی مقام
 قطب سپهر بار که مضطربا توئی
 بر چرخ فیض عام توئی ماه نیم ماه
 جایست میان سبز و برشته رسل
 باشد که رشک جاه تو پدید بجزیر سیل
 هرگز نعمت است مهیا بخوان تو
 در دوش کلام خدا و رسول او
 حاشا که مدح سنجیم از شاعری بود
 توصیف تو چنانکه توئی تاب غفل نیست
 تو آفتاب جودی و من ذره تو ام
 من کیستم که ز لبر بایم ز خوان تو
 من کیستم که با تو دم خادمی ز منم
 من کیستم که دیده کنم نذران جمال
 من کیستم که قرب تو باشد نصیب من

در مدح مشر خود گوید

من کیستم که حرف شنای تو گشتم
 شایم چو در حساب که ایان تو روم
 لطفی بحال زار من ای ابر مکرمت
 عبد الغنی تو باشی من بردرت فقیر
 ای آفتاب دین نظر مهر کن که من
 رجمی بحال خشک لبی ای سحاب جود
 ای ابر فیض بار تمنا می تشنه جان

فیض تو باشد اینکه شدم مدح خوان تو
 شیرم اگر شمرده شوم از سگان تو
 آخر منم نه تشنه لب و تفتنه جان تو
 محروم چون روم ز سر آستان تو
 یکدزد ام زگر دره کاروان تو
 بیگانه سبزه ام مگر از بوستان تو
 غارت بیگانه مگر از گلستان تو

ایضا در مدح مرشد خود گفته

ایکه برتر از خیال همچو من شان شما
 گویند اندم یک الفت اما همی نازم که من
 پر قوی دارم بوس ای آنکه مهر خاوری
 گویند دم لایق در باقی آن بارگاه
 گویند باشد خاک لغین شما کمالش بکنم
 سخت بیضا یا بدای خورشید اوج خیر
 باشد از باد فنا اندر پناه ایزدی
 تو دمه خاک هست کعبه شایگان چشم من
 کی شود محروم این جو رفیق ناتوان
 ای در آغاز شما پایان دیگر سالکان
 نایب محبوب یزدان وارث علم لدن

حبذا طالع که هستم در غلامان شما
 در شمار آیم ز اطفال دبستان شما
 کرک شب تاب پیش فلکبان شما
 کاش می بودم من از خدام دربان شما
 گر بدست آید مرا آن گرد ایوان شما
 گر شود این دزد ناچسب ز همان شما
 شمع ایامم چو آید زیر دامن شما
 گر بیایم یک پیشیز از گنج احسان شما
 از عجم گسترده آمد تا عرب خوان شما
 پس چنان باشد کسی اعلم پایان شما
 روشن از مهر نبوت کوشک جان شما

صحن ایوان نبوت هست بستان شما
ایکدایان حقیقی هست ایسان شما
به ز افلاطون بود فضل بستان شما
حافظ مطلق بود دایم نگهبان شما
زردلم از جمله اقرون است ارمان شما
ز آنکه هست این بی ریا مخلص ثناخوان شما

در تماشای بهارستان حسن کبریا
اهل ایمان آنچه میداندی بهین بخش
حکمت یونان کجا و حکمت ایمان کجا
ای نگهبان طریق خاستم پیغمبران
نیست این لاف و کرافت خاموشی و عری
بادی که شوی بگفتار تمبست امی حنین

در لغت و در مدح مرشد

فنا مضمون اول زلف سبزه اخط ریختش
معلم حسن آفت خیزد من فضل سینه خیزش
که آه سهر و اشک گرم باشد باد و بارش
خیا بر سر ز افشاندن نبرد از دزدانش
نمی خندد بروی زخم دل صبح نمک زانش
که برق لب ترانی سخت یکسر خرمن جانش
کسی که غم نمیدارد چرا خواند انسانش
من اسجد خوان و جلو تنگ جانان بستانش
بدوزم لب ز هر منطق اگر باشم زبانانش
ندیدم یکدل مانی که سازم محرم جانش
ز طبعم مطلق جیت بیستم بدویش
پری در شیشه دارد گردباد گردیدانش

دل من نسوختش و جنون حرفی ز غنوش
سراپا چاک بودن باب فضل ز خود بدوش
نگریه تا دل از دردش نمی خندد گل معنی
فنا آموز تعلیم وفایم در ره الفت
که دادگر بهای شام دل تنگی دهد یارب
چه پرسی از دل ارانی سرائی من بشد عری
چهل روز از غم بارید چون بر بایه آدم
دل من حکمت آموز فنا و عشق بر بانش
بسوزم خرمن معنی بشویم در خمر حکمت
بجسم سینه بارفتم بهر سنگاره و محفل
بجویش اضطراب ل ز شوق پایمال او
جنون سامان داند از شوخیهای جوشش

بجوشش

بجوشش

دل من نسوختش

بجوشش

دم آبی سحابی بسطان او که اندازد
 طلب بگزین که مطلق تو از چرخ برین آید
 دلم در جستجوی بی نشانی شد دران وادی
 ز دست انداز عشق بی محابا کش چمی پرسی
 دلم معشوقی در دو داغ سوزان می تابانش
 جمید بی یقیناری نفس سهل شوخی زارشش
 ندانند آیت ترسب چون ابروی قاتل را
 دل غم پیورم بر فیه زخمی یاد جهان
 سیار دجان و تاب یک تلقانی نگه نارد
 ببارا که بر سحان همی نازم بان گوهر
 بخواب حتی طفل دلم در شام غفلت شد
 حکیم عشق کو تا بر دلم ورس چون گوید
 ز شوقش آتشی دارم بخواهم خراشش
 نازم جذبات را که چون اسی نشد پیدا
 منم آواره آن دشت جوشت زای تنهایی
 تا شاگاه سیاهان عالم چه میپرسی
 دل من هرگز از تنگی نرسوده جانیها
 کنم زین تکلم ناهنج سید عالم
 جمالی و سپهر روی انور مهر تابانش

که آب خجربیدا شد صرف شهیدانش
 بمهر آرد نقاشان حقیقی ز کنگاشش
 که صدره کم نماید راه را غول بیابانش
 سرفرازد میدان غم یگانه می جوگانش
 کهنه خشن مان خون یزان سرخی تابش
 او در گشتگی آشفتنی زلف پریشانش
 چه مطلق چشم را گویند در دوزخ بندانش
 که شود صد قیامت در فعل دار و نکدانش
 سبک روح دل عاشق چرا گوئی گراشش
 خدایت را خنده در گیر و برون آرم جوازش
 بود صد شوخی برق فنا گوارده جنباش
 که افلاطون فرستد عهده عشقی زیویش
 خنجر ز شعله از جان گر نشیند با دواش
 بمهر آورد و پیوست راز راه چاه کنعانش
 که برق اضطرار دل هم وحشتی نوازش
 که باشد دو جهان دیده خلوت نشیناش
 مگر بشد کشتای تیر عشق از زخم یکشاش
 بخوانم مطلع شکسته و فریاد زارنش
 سر عالی بود و عشق و کف با ما درخشانش

عریم فوت شان معلی کعبه دارد
 شود گر خاکپای کفشش دارش فلک زبید
 نه تنها قطره دریا در فرشته فیضش
 سخنم مطلع صفت مطلع خود مطلع او
 چرا باشد که نسیم جهان جان جانانش
 بود و لاله بقیع تجلی چون ذل صافش
 بود تاسینه او مشرق انوار سبحانی
 بر غم اهل عالم بر حرم فیض حسام او
 عباد چه ان شاه چه میز شش گیرد
 ملک صورت ملک سیرت ملک نعت ملک عفت
 بود چون سینه او قلزمی علم حقیقت را
 با سخنان بود حق شکر ریز شهبود آه
 فرور آتش عشق حقیقی باطنش زین سان
 بیاد حق بود از لبیک در مشق فراموشی
 هنوز از محبت عالی مقولونیازی با
 از دوبرواز از شعله با ناک انا الشمسی
 بسوج انگیز می فیضش فرو شمشنه کامیبا
 نیاید برز بانس جز حدیث و آیت بر حق
 چنان اندازم اکنون خاک خود را زیر غلاد

که غفل کل بود گشته راه بیا بانس
 که جاده او بود عرش برین کرسی بایو بانس
 سلیمانی نماید بر هم بر خوان احسانش
 که می یابم دل شوریده خود را شنا خوشش
 که در آغوش پرورست جان جان جانانش
 فروغ شعله طوشت تاب داغ پنهانش
 بلال خرد نماید نگه و دور گر پنهانش
 شب روز است منع باز گشتن کار و بانس
 بصورت استین افشاندن آید بسکه دانهش
 مراد از مردم چشم است میخوانم چو انسانش
 سراو میتوان گفتن حباب بحر عرفانش
 بیاعستان عرفان نغمه سنج طوطی بانس
 که باشد سینه اش تنور و جوش شوق طوفانش
 نگارستان عالم بکطر از لوح سیایش
 علوم مرد و عالم اسجد طفل دبستانش
 خود و دوزخ را اگر فروغ مهر تابانش
 که دارد قلزمها قطره از بحر عانش
 کلام از همی زبید چو گویم دین ایانش
 که تر دامن غبارم گشته تنگ صحن ایو بانس

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

سرم گرم بنگلین او میشت حی سودم خدا را هستی یا شاه نفس کا فری دارم خدا را رحمتی بر اندکان اسی قبله عالم	بیای حضرت عبدالغنی پاکدامنش که تنگ کا فری داند اگر خواهم مسلانش تکنا بر درت نام بدل خوش گشته اش
--	---

در لغت

زهی بشو رنگد آنها کیف نعل شکر بارش جهان برهم مزن ای من فدایت این چه شوکت نمیدانم مسیحا می چه خواند کرد با جانم ندیدم ساقی در یادلی چون چشم است او درین حشت چه سازم بار فیهی پاک پیرهن دلی دارم که با جذین جاپیش که میدانم نه دخل بوسه می یا بجم نه خرج خنده می بینم بهار می کرده گل امروز از حسن پر وریان ندارد بادوس یک شیوه از نیرنگ ساز بهار بکاشن کار و با عهد لیبا می شود آبی صنم را گفتم ای کا فر مگر تو دشمن دینی چه میرنجی تان شوخ نگذار ندبی دینش تراوشهای کلک باز رنگ تازه میریزد بود از ناوک مرغان تیر افکن چو ز بهارش حل دیوانه من بروی و آزرده میداری	بخوان عشوه باز خم دل بریان بکوشش بچشت فتنه میخواند بکن از غمزه بیدارش لب جانان نمی سازد علاج چشم ببارش جانی نشسته دار در فیض جام سرشارش دریدن مید مثل سحر بی هم ز بهارش نمیکرد بچش آشنا لبهای ز بهارش ببغلی میزیم در عشق لبهای شکر بارش دل دیوانه دارم خدا باد انگه اش یکی گوید و فادارش و اگر خواند خاکش ز بس گل آب میگردد و غیر تهای خشارش جوانم داد و جانم کرد و خونی لاس گفارش ز شیخ ار سببه میگیرند می بندد ز کارش بدل غم خیم خیال مطلع ابروی خدارش ناقد چشمی دل در کند زلف طارش نیامد رسپند تو بمن بگزار و بسپارش
--	---

بهین تسلیم گشت را که گیر و جانب دشمن
 بصحرای گیسوی آواراهم در یاد چشم او
 دلم هم نشان جانان بجاالم خنده با دارد
 غزالی نیم گسستی برده از خویشم رشوخی با
 بیایم اضطراب عشق صیقل آرزو دارم
 که میدانت فریاد اینکه جوی شیر می آید
 خزان گر رسد با آن ادای فتنه عالم
 بودیم ناتوانی در جهان حسن نیروی
 عروج نشسته حسن است سرونازان ساقی
 یزاد سخت میل زرم که عشق دلبر کا فر
 نگاش بس باد و دارد که لیعالم خراب او
 بهنگام تماشایش چکیدنهای مرگام
 ز جوشن دل چه میسری باین طوفان که می بینی
 مگر ساز محبت از صد ابرگر نمی آید
 رسید آمدم که بزم گلستانهای جوارح فند
 همی ترسم مباد انا ز آن ظالم فرون گردد
 پتیه نهایی دل آئینه دار شوخی نازش
 سر پاشیده دردم مباد اگر زند قاعی
 فرستادی بسویش کاروان نالهها لیکن

دلم آرزو میگردد چه میخوانم دل آزارش
 فروشد شوخی خرگان بسوی یک سرخارش
 رخ زرد مرا کردند کوئی ز غفران زارش
 ز کار قادهم نادیده ام ان چشم پرگارش
 دلم آئینه دارد که تسکین تنگارش
 بنای هستیش ایل گردد موج رفتارش
 بچشم حشر با بر پاکند آشوب رفتارش
 دمی از غمزه گیرانماست چشم بیارش
 شکست قوبه با نذر چید نهایی رخارش
 نماید خال روی بت سدیدای دل زارش
 دل عاشق کباب پسته خندان نگارش
 عرق ریز و نگه از گرمی خورشید رخارش
 تراوشهای مرگام نمی از بجز رخارش
 هنوزان ناله فرامی قصد بهمشارش
 ز لب گل شود پنهان بخود از شرم رخارش
 ز جوش اضطراب دل منبجوا هم خبردارش
 بخون آغشتن جانم به این نقش گذارش
 بدزد دریش من آن دم شیر خور غم دارش
 چه سودای جوشن دل جنس اثر چون نیست درارش

منم که پرده بردار در خط چشم تماشارا
 تماشا را چه شد اگر نیم یکب ابتدر و انعم
 نداری جنب طاعت گوهر شک ندامت چه
 بکنان ل مخو بجلی میرسم گاهی
 خوشا صبحی که تا بد نیر لغت حبیب الله
 نمی از روز لیل تا بجان آید خریدارش
 عبادتهای حق ^{بهر} سود بخشند بی دلاسی او
 مدار چرخ گردان است عکس از قضا و ایم
 مطلع دو جهان دین مجسم در سجانی
 سنده اوبراق و عالم کرده بیان شکر
 بدو عدل او گر چرخ گردد بر خط جوری
 متاع حسن او کاینه حسن ازل باشد
 ز خواب برگ خوابت اعدایش گران و رشاد
 اگر طنبویشناسه مقام احتسابش را
 شده دنیا و دین مقصود و حاصل خلقت عالم
 جمال او که عکس حسن بی کیفیت در عالم
 بستانیکه سر و قامت او سایه اندازد
 ز حد شرح او هر کس که بگذارد قدم بیرون
 بر چنان پاشی الطاف او نازم که در معارف

بوی زلفان آید

دل بی تاب من یکدم نیارد تاب دیدارش
 که شب میر سخت باران شر از چشمش
 که در باز محشر لطف حق آید خریدارش
 متاع کاروان مهر می آرم زیار ازارش
 فروز مطلعی را در دم اشراق الوارش
 که تپهر حسن او صد بهیوسف نقش یوارش
 که دین ویرانه عشق فخر هست معاش
 چرا گرد بی رضای او بر اندازد بر کارش
 بسازد قبیله نقش بای او به کام فارش
 ظفر از پیش تا زان نیز اعظم عداارش
 نریزد نقطه جو اله از بهیبت ز پر کارش
 بکف نقد غلامی بهیچ یوسف صد خریدارش
 بشو محو محشر نیز نتوان کرد ویدارش
 نسا زد با وارش بر غنیمت از تارش
 ندارد یک خدای احد خداوندی سزاوارش
 چه امکان بی نقاب مصلحت بیند از نظارش
 ز طوبی باج گیر دیگر پشمانی ز تبارش
 اگر منصور علاج است بردارند برارش
 بهر خواجگ کسی از خدا بر پستارش

صلوات الله علیه

نصرت است بر تو ای کرمی از انوار کس

بها می یک سخن صد جان شیرین گردیم گفت
رفت چرخ گویم آستانش را معاذ الله
نمی بینم بناهی چون محشر دار و گیر افتد
چه خواهم گفت یارب گر پستی از بدویم

میجائی ترا و از دهن به کام گفتارش
خرین سازم که ایش از سرم تخم عارش
شفیع المذنبین ما که آیم بزبانش
بخشش امروز و فردا ایم سرا آلی طهارش

در لغت

دیکه از دم گرم فغان شود آتش
ز گرم تازی شود ریگان بدشت جنون
ز بیکه شعله فروز و فروغ حسن کسی
ز عشق شعله فروشی اگر باین گرمی است
فساد من بیتاب گرمی بزم است
دخان شمع برآمد تو بزم روشن کن
حدیث منع ز عشق نگار سوخت دلم
ز بیکه سینه او گرم شوق خون من است
بسی بقتل من بی گناه سوخت دلش
فساد دل سوزان نگویمت که مباد
دیکه شعله شوق آید تو سر بکشد
شدیم گرم فغان بردش ندانستیم
بیا و از دم گرم بیاب سوز دلم
بنا تو ای شان گرم لطف اگر باشی

چو برق آه دشت تپان شود آتش
شعله دزد و بر گدایان شود آتش
نظر چشم تماشا یان شود آتش
بسوز دل یکی جسم و جان شود آتش
ز حال سوز دلم دوستان شود آتش
کز آتش رخ تو سیم دکان شود آتش
بجان من سخن دوستان شود آتش
ز تیز کردن تیغش فغان شود آتش
سز و کدنا له زاع کمان شود آتش
بچشم مست تو خواب گران شود آتش
ز سوزنا که من آسمان شود آتش
که خوی آن بت ناهربان شود آتش
که چون رسد به دهنم دمان شود آتش
توان بجان و دل عاشقان شود آتش

هوای شوق دل گرم جوش می باید
 ز بسکه آتش حسن تو شعله زد وقت است
 بسوز دل چو شوم گرم تاز وادی شوق
 ز بسکه آمده ام گرم تاز منزل دوست
 درون هرگز و هر ریشتم شرار غم است
 ز فوط گرمی جان التماس باب برد
 دل پرشته من میهمانش آید و بس
 مخوان ز نظم تمنای آتشین گفتار
 طلسم تازه به بندند دلبران از پان
 دلم پرست ز غم خمی آتشین مناس
 دراز قصه سوز اندکی توانم گفت
 بکوی مدحت شاه زمین بکوی حسد
 شهری که از اثر حشمت او عدول پس را
 متلع هستی آنان چو قهر او سوزد
 چو افکنند در آتش برنگ نار خلیل
 بسو حرمت از ان خدای حکمش
 برگر گاه چو فطرس نظر کند بپای او
 کنم دو حرف دعا را بیک ادا بخیر
 برای مخلص او گلستان شود آتش

که آتش رنگ رخ گلر خان شود آتش
 که شوق جان دل ناتوان شود آتش
 سمندر برقی و بدستم عنان شود آتش
 بدشت من حدی ساربان شود آتش
 بسی نماند که در جسم جان شود آتش
 اگر بخوانم لم میهمان شود آتش
 ز گرم جوشی اگر میزبان شود آتش
 که حرف سوز غمش بر زبان شود آتش
 که اب گوهر دندان شان شود آتش
 که حرف شکوه تو بر زبان شود آتش
 چو در غم تو بمن هم زبان شود آتش
 که این آن شود آتش فلان شود آتش
 که بگاه و غایب میان شود آتش
 غضب بجان و دل دشمنان شود آتش
 برای مخلص او گلستان شود آتش
 برای کشتی خس بادبان شود آتش
 چه باد تند که دارالامان شود آتش
 که بر یکی ز یکی دشمنان شود آتش
 برای مخلص او گلستان شود آتش

در نعت

ز نم چو حرف لب او زبان شود شیرین
 بیا و خنده او در کشم چو جام الم
 دم شنیدن اگر خنده کند چه عجب
 شما بایش بگرفته است در دل ریشم
 بالا بانش اگر طعنه طبع بناید
 دهم چو لعل لبش را ببر گل تشبیه
 چو محو عشق لبش را دل و جگر دوزد
 چو امتی ز لبش بشنود روز جزا
 کلام او بلبم چون شود علاوت بخش
 بشوق آن لب جان بخش بخودی بدم
 بیاید این لعل شین کشم چو باده غنم
 چو لفظ تلخ بگیرد لعل او کاسه
 چو در خیال شیرینش گذر کند حظل
 چو لفظ کو گذر در زبان شیرینش
 ز تم طراز شود که بدخت خلقش
 که گزنجهره بار دیگر گذارد پاسه
 بطیب خلقش اگر عطر او دهم تشبیه
 چو نام تیر رسد بلب شکر بارش

عمر ابراهیم

بافتن زبان ز شیرین لفظ که کرب و اوج و دوا

ز دلت سخن او بیان شود شیرین
 ز فرق تا بقدم جسم و جان شود شیرین
 که قصه و دهن قصه خوان شود شیرین
 در آن خم نهان همچو جان شود شیرین
 بکام غیرت خشم الا مان شود شیرین
 نه گل که گلبن و هم گلستان شود شیرین
 خدنگ سخن نامهربان شود شیرین
 تمام تلخی محنت کشان شود شیرین
 چو شکر بنم استخوان شود شیرین
 چو خواب صلت نو شین زبان شود شیرین
 چو فعل در دهن من زبان شود شیرین
 فقط نه لفظ که معنی آن شود شیرین
 ز غرور دهن دهن طویان شود شیرین
 ز گفتش دهن قمریان شود شیرین
 قلم دست فلز چنان شود شیرین
 تمام مجر و خامه دان شود شیرین
 نه عطربل یکی عطردان شود شیرین
 کمان و دست زه و هم نشان شود شیرین

چو حرف فی بلب رسد عدویش را
لبش بهر شفاعت چو دوا شود بینی
شکر فروش بر آید چو لطف او بجهان
ز بسکه مدح سرائے شایل اویم
ز نام او که چو قد مکرست بکام
که از کلام و باغم اگر چه تلخ بود
نخت از پی او بود تا بگوشتش جهان
چو شد مکان همه شیرین بلا مکان بروند
ز غمزدانی خلقش فسانه چون گویند
اگر کعب پاشش بکام چاه افتد
بمهر او چو بنوشند زهر عسرت و فقر
بفیض طبع جوادش چو استغاره کنم
دل بسوزد اگر عشق ان لب نوشین
چو روی او بخیالم رسد دم آخر
رسم چو بردارد آن شاه تلخی همه عمر
تو لطف کن همه گشته دوستان دشمن
رسیده از دل من آن سخن که هر ساعت
ز صبر و حنظل مرا تا مذاق تلخ شود
ز جاده او جگر کاfran کشد تلخی

و جان خرم رفیق سنان شود شیرین
که شود حشر و شهید جهان شود شیرین
متاع تلخی بی مایگان شود شیرین
ز شهت هم همه ملک جهان شود شیرین
لبم ز فرط علاوت چنان شود شیرین
تمام کوشش و سراسمان شود شیرین
صدای زمره کن فغان شود شیرین
که از شایل او لامکان شود شیرین
بچشم غمزه جواب گران شود شیرین
ز آب و دودش رسیان شود شیرین
بکام جان و دل خسروان شود شیرین
فراز کشتی و ساحل ازان شود شیرین
بر سینه تابان از دغان شود شیرین
بلا بل سکر اتم بجان شود شیرین
بجان غمزه در یک زمان شود شیرین
که ز هر دشمنی دوستان شود شیرین
لب مای تمنا ازان شود شیرین
ز شهت و قن و شکر تادان شود شیرین
ز نام او و من مومنان شود شیرین

چو کلام از پی رسد

از کلام او که در دکان شیرین

در مدح حدیث منوره

هر سوخته نخله که محفوظه در آید
 از برگ و پر سوخته نخله عجمیست
 بید کهن خشک در انجا چون گشاند
 خرد او به شهر سموم آید و تخم
 از جنبش دامن نسیم سحر آید
 در دست دیران شافوان مدینه
 از بسکه زهر میوه ترا نذر طوایب
 مانند تن خسته شود باز نسیم
 که جوشش سیرابی و نسیم نایبست
 شاخ شجر خشک بر آرد گل و غنچه
 در بهمن می ابر بهاری شده یار و
 طوطی شود و نغمه لغتش بسراید
 یک فصل بهاری چو روزان چمن خلد
 پر مغز شود هر چه بود پوست تمامی
 چون آدمی محو شش همه رشک جانست
 که آهوی آنجا همه مشک است چه دوست
 باشد اثر جود شده او که در آنجا
 برخ چو رسد غازه شود گرد مدینه

نام نه شده اگر

سر سبز نهالی شده با برگ و بر آید
 که شعله آتش بود آنجا تخم بر آید
 تر گردد و برگ آید و شیرین تر آید
 از جنت فردوس نسیم سحر آید
 گل گردد اگر شمع گل در نظر آید
 از خشک فی خامه برون تر مشک آید
 پر شیر شود کاسه چو زهر شجر آید
 در معرکه تاز خم در بر سپر آید
 سوزن شجر از دانه زنجیر بر آید
 که خسته خمار و در آنجا تر آید
 و در دمی اود باد خنثی اگر آید
 از سعی هوای بهوایش چو پر آید
 هم فصل بهار در گشش بر اثر آید
 چون فی رود آنجا بگی نیشکر آید
 مدح چمن از ز باغم چه بر آید
 جانیکه زانف گس او مشک بر آید
 لعل درو یا قوت شود گر حجر آید
 بخشد اثر سره چو در دیده در آید

<p>کوئی پس بر شام صبح در آید خورشید بنور چو شب جلوه گر آید گراکشش این بقعه در آید نه بر آید باشد که تمثیل صهارش در آید در بزم مدحش نتواند که در آید اشعار مختار چو شب زهره بر آید</p>	<p>نور انیت او چه در شمع که هر شب در نور شمعش کرک شب تاب نماید بخت همزبست و به راحت و نعمت عمریت که فردوس آرایش خویش است غم را چو فسون است مگر نام مدینه به گوهر نیم افشانند بر او</p>
<p>شادی نه پسندم دل پرورده غم را زین خواب پریشان کنم خاطر هم را شادی نستاند ز کنم و این غم را استاد بگیر از بی او نقش قدم را امروز برو جای مده نقش درم را ترسم که پریشان بکنم خواب عدم را گل کرده درین راه نگه دارم قدم را ساعز زلف انداز بگوسائی جهم را ویرانه پسندم گلستان رستم را انانکه نه از گرم شناسند گرم را میخواست دلم تا شکستم لوح و قلم را کن مدح شهنشاه عرب را و محبسم را</p>	<p>در دار فغانند هم ناز و نفسم را آسایش دنیا همه خواست و خیالی بگرفته ام و عهد وفا بسته ام از جان افتادگی آموز که را بهی بنساید خردان بود تا بدست داغ ز حرمان جمیعت بیداری این هستی برباد ای رهرو دین کوشش که باران حوادث وقت است که ریزند بهر کام و لای کو طبع بهارین که کلافان جهالت تلخی نکشم گزند پسندم ز بیم گشتم بجهان یک شهر آگاه ندیدم بگرفت خرد دست که زین کار چه حاصل</p>

این سپیدکونین سخاکیش عطا کوشش
 احسان تو نگذاشته یک جو صله خالی
 دریانتو ان گفت گفت را اینخواست
 فضل تو یک لقمه کند سیر جانی
 پیدا شده فلک دگر بر سر عالم
 هم قصر تو فردوس برین یاد دماند
 میدان جودت پروتنگ ز بیمت
 در مدرسه کار قلم از شیخ بگیر می
 زان پرده که با ساز و دلوا ساخته عرفی
 از جود عظیم تو اسید صله دارم
 و اینم تمنای که تو بسیار نویسی
 لیکن نتوان فت چنین راه که صعب است
 تاهست زمین کن گردون بسر چرخ
 پراز در اعطای تو باد اکف عالم

کردست گهر غشش نخل ساخته یم را
 انعام تو از چشمم برا نکلنده درم را
 با قطره چه تشبیه بود قلزم و یم را
 عدل تو یک کاسه دگر گری و عظم را
 تا رفعت جاه تو نصب کرده خیم را
 هم شهر تو از یاد برد باغ ارم را
 نگذاشته خضم تو اما نگاه عدم را
 در معرکه شمشیر کنی نال مسلم را
 بنوا ختم از بهر تو این تازه لغسم را
 ای در حرکت داشته لبهای لغم را
 دیدیم بسی دست میدان قلم را
 از بهر دعار نو دبیر داز قلم را
 تاهست بکف لعل و گهر معدن و یم را
 بیننده جوان نختی دین تو مهر را

در نعت

تا شد ز تاب حسن رخ دلبر آفتاب
 از بکه آمدند بهم اختران داغ
 خطر خوش ناچو گوید کسی مثل
 کن جلوه ریزگو هر آویزه بر عذار

تا بد بیزم شوق چو در حشر آفتاب
 شد سینه برشته من یکسر آفتاب
 کی از غبار تیره شود اغبر آفتاب
 بنواز دزه را که نشیند بر آفتاب

چشمی کشا بعارض تا بان تو خطان
تا بختش بوده بنان خیال دل
عکس اند اینج ان همه از صنع کردگار
وقت است کاین قصیده من غاوری کند
ای خطبه جلال ترا سبز آفتاب
در عالمی که جلوه کند نور معجزات
در بزم نور پاشی حسن و جلال تو
گرد و ز پر تو رخ حیرت فرا می تو
از ذره های کویته نتوان شناختن
از حرف و صفت و زده کویت شود قلم
چون نور در زده تو زند موج اشتعال
در صراوح شان تو ای رحمت عزیز
که معجز تو ساقی بزم چمن شود
در بزم جلوه تو کرد چشم شعله دور
چرخ جلال است که از عرش برتر است
چون حرمت عذار تو گردد شفق طراز
از خاک آه پاک تو گر سرمه ساز شود
نور جمال تو چو شب ماه جلوه کرد
خط بر رخ تو هر که به بیند گمان برد

در عالم جمال بین اختر آفتاب
اینک شده است بت شکن آذر آفتاب
آینه است عالم و در و شکر آفتاب
شد مطلع زده حجت پیمبر آفتاب
وی مطلع جمال ترا سطر آفتاب
چون در دکان چشم هند شیر آفتاب
خمر فلک سپند نجوم اختر آفتاب
خورشید زار آینه هر چه بر آفتاب
گر افکند بجاک رست بستر آفتاب
خط شعاع و آمد شود آواز آفتاب
در بحر مغربی قلند رنگ آفتاب
دریا می نیل چرخ بود گوهر آفتاب
شب نم شود شراب گل ساغر آفتاب
انجم سپند سوخته و مچر آفتاب
شیر ماه او بود و شبیر آفتاب
هنگام نیم روز شود و صفر آفتاب
چشم مرا نه تیره کند دیگر آفتاب
بنفشانه تاب عارض تو مه در آفتاب
دارد بکاسه رزخ و عنبر آفتاب

جامی دهد چو ساقی عدالت بزم چرخ
 در عالم فروغ تو ای مهر دین فروز
 در دفتر مدیج ضیا و جمال تست
 چون نور ذره نور سراز پرده بر کشد
 هنگام خواب بر رخ پر نور چون کشی
 خال رخ زمین نشد از امتیاز چرخ
 گرزده تو گام بسیر فلک نهید
 در فیضگاه را می بسیر تو ذره
 گرزده ترا بنیر ستد ز روی مهر
 در سایه تو نور پذیرفته کاینات
 جانیکه نور فکر تو گردد سبک شتاب
 و اما نتر کنده نراز فرق تافت دم
 باروی روشن نشد همسر آفتاب
 ای آفتاب مهر شمس ای ذره را
 تنهانه من که از دهن ذره مای دهر
 ای بیم آنکه لمعه لطف عیم تو
 تا هست نور دیده شب ماه چرخیا
 باشد چه ماه نیر دین تو نور پاش

از خون شبنمی نکشت ساغر آفتاب
 هر شیر که نهفته بر لب پر آفتاب
 دست دبیر و هر ورق دفتر آفتاب
 بر رو کشد زابر سیه چادر آفتاب
 خط شعاع تار شود چادر آفتاب
 از سایه تو چتر زند بر سر آفتاب
 بستر بیگند دم راحت بر آفتاب
 صدره برات نور توید بر آفتاب
 گرد و بکلت ادبی کافر آفتاب
 گویم که هست سایه پیغمبر آفتاب
 بر ذره غبار کشد در بر آفتاب
 گویم مدیج روی و نشینم در آفتاب
 نور خدا اگر بود و دیگر آفتاب
 یک ذره نور تو بکن یکسر آفتاب
 و صفت کند طلوع چو از خضاء آفتاب
 سازد سهای قدح را نور آفتاب
 تا هست شمع در لکن اخضر آفتاب
 بادا چه هر جا نرا نور آفتاب

از وجودش شرف تازه گرفته است کمال
عاش از باد بگیرد عوض خون سلیم
جلوه برق سپید بر سبزه کرد بزم
ای خداوند جلیل از پی محبوب جمیل
عفو تو نامتناهی است بفرما رحمی

بجز در این

جایش افزوده بایوان نبوت رونق
بر سلق راحی شود از هیبت قهرش بسبق
پیشش بخش سپر اندازی ارباب ورق
سهل فرما بمن غمسنده هر کار اشق
هستم اکنون بخدمت گریه سزاوار حق

و شست
سپاس
شمار
نقش

در لغت

سپیده دم چه کند جلوه مهر پیکر
عرق کند چو جیش همی توان دیدن
سیاه کاری آن پنجه نگارین بین
برات عاشق شیدا بشاخ آهویت
مکان خاص همی خواستی ز انک حسن
لب چو قد کسی آب در دمان گرداند
غمت مباد بفرما که مردم چیست
باب باز سحای مردمان چشم بین
چرا بگریه خون آب و رسبد کردیم
ز دیده دیده گرفته است دور چشمش
چو عید روی من آید بجانم شب تیغ
کسی سوال نسا از دوز جوهر ابرو
زاشک لولوی ترور خون همی ریزم

در این
شماره

کنند غازه روی سحر زنگ صفا
بسیخ ابروی او آب تیغ رو همینا
کرداغ گشت و بینه کستان سجده جنا
بسیده و عده زخمی مژه نگرده وفا
نموده بعد محو مسان او پیدرا
نداده اندوکی روی عودن حلوا
با تخم که چنین جاسه کرده است سیاه
کرا با زدن موج رفته چون دریا
چراستین بچشم کشیده دلبرها
نداشت دیده بحالم نگاه بے پروا
شب طلوع کند روز عید فطر مرا
جواب یافته ام از زبان تیغ جفا
که آستین لبشام بدامن صحرا

بجز در این
شماره

در این
شماره

چو تار کاکل سنبلی بود میان کسی
 شود صبح بعد بتیان ز کثرت ظلم
 هزار گریه غمین نموده پیش آنگ
 بهار حسن که وابسته نیست با فصل
 صد آفتاب بخوردم بشوق ماه رخسار
 زبان بلبل تو گل سبک بهار در گداز
 کنم چگونه تماشا بیا من گردن او
 و گر بکام نخواهم نبات و ندانی
 شهید تیر و فام و تحت جانی نیست
 شود بلال بدیدار شهادت او
 سبک زخم دلم در تک سحر ابانی
 رسید فصل عمری قوت لاله کار بهاست
 پری بالاش من دشت رنگ بال پری
 بسمان تو در چاه او فاده دلم
 عیان گران بکن ای شهید ابرو صد ناز
 فشرده بکه بهم پیچید بکارینش
 فصل خنده شیرین گلشن رخ او
 شمیم زلف بهر گه پای جان لغزش
 شب فراق تو ای شمع بزم جان حزمین

مذخره فیض عظیم
 نبات ندان نمی از شیر نبات و لب شهید تو که متصل در این است به نبات و ندان شهید داد او

سختی از روی نماند هیچ چیز دیگر از این

بگیر پیچ من و ام جذب کاه ریا
 کند محل جبار اگر بجای و وفا
 بکاروان غم ناله شد چو بانگ و را
 ز روی یار گل آتشین کند پیرا
 ندیدم که دیده است دزه از بسبب
 که بیره تو بود غنچه گل حلا
 که شیر مرغ کجا و من فقیر کجا
 کشیده ام ز لب یار بکه تلخی با
 بازوی تو بود خنده های تیغ جفا
 چو تیغ از بی ترساندش بری بالا
 بخوان حسن ملیحت بگیر زله ربا
 سر شک خونی ما ای بهار دامن ما
 که یاد از نومی او ز تخم بر سودا
 بر روز تیره نشین ای کند زلف رسا
 سبک بتاز و روانهای ناشکیبارا
 نماده قطره خونی بحسم در دشت
 ز بسبب دهنش میداد گل حلا
 که گفته اند که اهل بهاست مشک بهار
 نشسته در ره شیون چراغ خانه ما

فیضی و غار کجاست هم خواست و رفت
 کجا از بسبب کجا حلا سازد
 از دیدن اهل خون و دانه از یاد شود
 حق تعالی بخواند از این و آن را در این

چگونه باده کشان را ز دل برون نهند
 مجوس راغ نکیساز گوشش پنبه بر آرد
 بپین بدیده تحقیق از یکی سازست
 فخر گوشش عنادل سرود خنده گل
 ز بهی تجلی حسن ز دل حبیب خدا
 ظهور کرده بدینگونه افضلیت او
 چو طاق کوشک او قبله بیاراید
 دیگر عدم نپذیرد بر غم باد سیج
 کند فرض اگر صورتی بر روز سخت
 حکم عقل و بصیرت نمی تواند بود
 عدیل او نهند پا بجایگاه امکان
 جریده پر کند او صاف کیس و گیش
 چو جان سحلقه گیسوی او رهی یا بد
 پنجم اکحل و سر میکشد باز اغ
 تجلی کف پایش بپین که مه زاید
 فکند چشم کرم چون بروزگار کسی
 اگر امتناع با مکان بدل شود بهمان
 ندیده روز بدینگونه روزگار رهی
 چو وعده اش ننهادی قدم براده وجود

چه بشنوند تقاضای قلقل مینا
 که کشیده زهر رنگ لغمه خسار او
 صدای خنده گل ناله هزار آوا
 میر قافه من میشود ترانه سراسر
 مطیع حضرت رب العالمین در او
 که بشنود اصم و پاک بنگرد و عجا
 کند طیر سر در مرغ قیل و مناس
 دم شریف اگر مرده را کند احیا
 بی وجود میولا بزمی حکما
 سوای صورت با معنی میسر ما
 رسای هم نظیرش نداشتند روا
 جریده فتح کند حصار مینار او
 شود مفسر اسرا بعبده لیل
 بلبل احمر او زنگ میدد یو حا
 بنقش پای شریفش اگر فتنه جلا
 گرفته روز و شبش زنگ دید و حرا
 نظیر او بود چو از عدم گذارد پا
 شب نوزید که اسری بعبده لیل
 دست جو رتبان گم شری پناه وفا

قد چو قطره از ابر معجزش در دی
 دهر بگاه دعاگر سمندر ارجوان
 زهی کریم که اندر شمار اگر اش
 کریم مطلق ما دارم از تو چشم صله
 بجا عظم منکر سوسو جو خویش بدین
 زبان بجا که ره در گهت همی مالم
 بخشش جرم متن که از زویدت

بهار گل کند از خسار ماهی دریا
 وجود خشم شود گرد شاه رافت
 بجهت و جوی عدو پاشکسته استقصا
 که وصف لغت حبیب تو کرد ارام نشا
 زمین سوالی کی و ز تو صد هزار اعطا
 بفضل خویش سیفکن بجا که حرف مرا
 بجرم بخشی تو ای غفور بے هست

قادر بر اینها

در لغت

و هم نریب در گلستان املارا
 کلاه بر سر شوریدگان عشق چر است
 بجهت و جوی و دانش سیده ام جای
 در آبگشتی چشم که میتوان دیدن
 نگویند که پیشان بر آتش آبی
 بلای جان حبیب عشق شیفته گان
 نه موج خون نه یاقوت تحت دل دارد
 بیای عشوه گری قد در باهی کسی
 بیزم خیر نشستی و داغ حسرت آن
 توانی که نقش بدل بسته زلف نه دی تو
 ز سینه تا بگلو آه و خاطرش نازک

دمیده تازه گلی نو بهار انشا را
 نشانده اند پس پرده داغ سودا را
 که تاب پرزدنی نیست بال اعتقارا
 بیای بر مرثیه صد موج خیز دریا را
 ز شعله رخ تابان مسوز صد ارا
 مجو گواه و بدین تهمت بچهارا
 چه استعاره کند چشم زار و دریا را
 صنوبریت که در پا بگنجد و لبها را
 بجز دل سن گرم کرده صد جارا
 بکعبه ای بت کافر نهی طیب را
 که سحلق کند بیم ناله آوارا
 آواز

مرده بدست بستان دل که جز بهین یک چشم
 چو گرگ نام کس دستگیر او که نمود
 رو بر آدمی نعمان بهین بسینه من
 نصیبان نمودند بکنار رسد دوست
 مدام قید جنون هم خلاف آزاد است
 برآر و خال رخ ناز بهین بگاری کن
 بعشق زلف پری طلقان دیده زار
 بحشم زده نظر کن که دیده خفاش
 متاع درد گر انامیه یافتند از ان
 کنند باده عشق نصیب شان که مدام
 به لکشمی بیکان درد عشق دهند
 بغض خون بگر خور به تیه ناکامی
 نگز بحشم قتل بهار باغ جنون
 بیا و چشم بصیرت کشا که خواهی دید
 ز بهی بصیر که آن زنگس خدایش
 عیان حقیقت بگو داغ سجده نور چنین
 ز تیغ معجز ساز و عیان چه جبر فصل
 گذار شب و چینی که معجز نورش
 چگونه گام نهاد از عزم برآه و جود

مناجاتی که در آنجا از او خدای عز و جل

چه شد که خون بگر ریختند حشا را
 را با ز پنجه شیرالم زلیخا را
 که داغ نوز و کهن رنگ داده صد جارا
 بچرخ طالع ما با می نیست جزارا
 ز سر برون فگنم ریشه های سودارا
 درون دل چه نهی نقطه سویدارا
 بیا و خون و کهن غازه روی سودارا
 نکرده اند سزاوار دید بهیارا
 نداده اند درو نهایی ناشکیبارا
 بزهر تلخ فروشد من و سلوارا
 بقلب خون شدگان کار چشم بینارا
 که از پی تو فرستند من و سلوارا
 بهین بریده مجنون جمال لیلا را
 فروغ بزم بنی شمع طور کسینارا
 بیک نگاه به بیند نهان چیدارا
 منوچه است بپایش چه ماه سیمارا
 جدا کند ز تن لفظ جان معنارا
 برآور دز گریان ذره بهیستارا
 که تیغ وحدت او پا بریده همشارا

زین مقدم او تا سپهر بالید
قد شریف بود و ناز گلشن قدس
ز نغمه های تمنا چه گفته احفظ

اگر مکان نشیمنی تنگ اهل دنیا را
که استقامت دینی است کرده بالا را
سماج ز سره بوجد آورد مسیحا را

در لغت

ولکن از سر قفان برخاست
خطه میدان از رخ مسوراو
حسن معنی که معنی حسن است
شمع سان تاب عشق پنهانم
ناز جانانه از سیکه صد شد
رشته شمع گشت تار نفس
از خزان گل بروی خاک نشست
جلوه هفتش قیامت کرد
در ره جلوه گاه شوخه او
حسن او فتنه جهان گردید
و امن جان کشید دست جنون
خوگر فتم نهاله به جوهر س
بر بهن چون گمان نقطه نهان
گر چنین است شوخه رنگش
میشوم خاک بر درش پس مرگ

یعنی از جان سن توان برخاست
ز آتش ایمنی جهان برخاست
از بتان کرشمه دان برخاست
شعله گشت و ز اسخوان برخاست
صد فغانم ز یک فغان برخاست
شعله از دل تپان برخاست
بلبل از شاخ گل تپان برخاست
شور از خاک رفگان برخاست
گرد از حبان ره روان برخاست
اعتماد بر زاهدان برخاست
دل عشق پریشان برخاست
که امیدم ز کاروان برخاست
و هم غلام از ان میان برخاست
سرخ روی زار غمخوار برخاست
تا نگردد کز آستان برخاست

سواد شمس از سر کوه کاشانه از سر میانش از سر

سواد شمس از سر کوه کاشانه از سر میانش از سر

یوسف صمدی

بنید پیرهن کسی بکست
 برین فکنده چشم و باز گرفت
 خانه چشم من ز پانجشت
 اسی فلک دهر کجروی تا که
 آتش فتنه چندان فروزی
 می ترسی ز قهر سرور دین
 شود حسنش جواز جهان برخواست
 بود آهنگ نغمه خلقتش
 نطق را از پی ستایش او
 ماند استاد تابر و ز قیام
 رحمت عالم از تو فریادست
 بسوی خویش تن بجان ز کرم

مار از گنج شایگان برخاست
 تیر بنشست و از نشان برخاست
 سیل از چشم خون نشان برخاست
 رستبازی ز درستان برخاست
 دود از جان موسسان برخاست
 آنکه از خشم او امان برخاست
 گرد از آذری بستان برخاست
 که لاله از کن فلکان برخاست
 مهر خاموشی از دمان برخاست
 بهر تعظیمش آسمان برخاست
 کز تمنای تو امان برخاست
 که بلاها ازین مکان برخاست

در لغت

در جگر خسته ام آن مژده خورشید شکست
 خشکی لب ابدین تشنگی جان پیرس
 تا بیکشای چرخ و شب غم کو مرا
 در غم عشق صنم رونی تا قوس ویر
 لذت ناز صنم چون تو ندانی مجوش
 زلف چلیپا نهاد رسم چلیپایان

خم خم طره اش خم بگر شکست
 مستی ساقی بهم شیشه و ساغر شکست
 رنگ بروی دلم رشک و دو پیکر شکست
 زاهد حق جوی را ناله دل و رشک شکست
 کاسه جین و خورشید لیلی اگر شکست
 شیشه ناموس دین غمزه کافر شکست

هر که بگاه و خانام زگر زشش ببرد
 حرفی از آن احتساب بر دصبا و چمن
 بود یکی صد نه معجز خصم افکنشش
 رعب شده دین بدین حمله قهرشش نگر
 باد شده دین پناه آنکه بهم کفرا
 مطلع دیگر کنم مقطع انشای خویش
 بسته باشنا نعت بکه که شکست

خضم نگون بخت را تا رکن مغفرت
 ساغر می در کف لاله احمد شکست
 آنکه در خیبری حمله حیدر شکست
 لشکر کفر و ضلالت صفت محشر شکست
 پیکر معنی او معنی و سپهر شکست
 سلاک گران سنگ آن قیمت گوهر شکست
 حرف تمنا دل خضم چهر شکست

در نعت

عشق است که دل را می خون کرده مبار
 سازیم هر گ جان همه صرف غلش او
 تحریر کنم راستی قامت سهوی
 چون سوخته شد و ادب و رون گشت معنی
 خورشیدین انداخته از نور پیرندی
 در دانه من باز بجدان کند آهنگ
 کلکم بی آرایش حوران معانی
 زیب است ز نظمم برج شا به معنی
 هر صفحه انشای من آراسته باغی
 این فصل و فصل دیگرش عین بهار است
 گلشنم چمن آری معانی که به بندم

جائز ابله بخت آه آب م خنجر
 مرگان پریر وجود دلوک بنشتر
 بهر قلم آرم زارم شاخ صنف بر
 دارد دل سودا زده خاصیت مجبر
 بر عالم و شد پرده پی دیده ششیر
 در سوق جهانیت خسر یاری گوهر
 از صفحه تحریر من انداخته بستر
 شد طره تحسیر منش زلف مغبر
 پیر بسته هر صرع جریسته صنف بر
 دارم چمنی کش نبودیم ز صرصر
 یک سته ریجان کنم ند ز پیچیده

دست و پا کردن در لاله احمد شکست

باز هم در لاله احمد شکست

گروم زخم از دخت گیسو پیچیده
 در آینه عکس رخ و پیشانی فاش
 مضمون آنست که ز جوان بتر اود
 شیرین چو شود از لب او حرف بیانش
 چون حرف بران لب آتش بدهش
 سبزه باره شود دوزخ تا کف ز پایش
 رخساری خاک ره او طور دهد یاد
 در عالم ایش چو نماید خطایش
 منت زد لیلی نه پذیرد بر سائی
 نکو کند گر بسخن حسن فزاید
 چو در کمرش استوان گفت که بخواست
 رخنه بلال آمد بر چرخ شجاعت
 بشنیده عدو تا صفت ترش تیغش
 بروشمن او چو بشیر مناید
 تیغ افکنیش خشم نخواست که شجاعت
 چون شاه معنی نکند ناز بکلکم
 این راه در است پنهان استوان رفت
 تا تیغ بود صیقل آینه جرات
 وقف دم شمشیر بود طوق عدویش

صفت شجاعت و دلیری

سایم بگیر بیان صبا عطر عنبه
 آینه نهادست بهر دیده جوهر
 نظم چو بود دخت لبها می پیچیده
 حنظل ز فروشنده بگیرند بشکر
 بر حلق شود دشتنه آب دم خنجر
 از پر تو رخ سنگ شود مهر سنور
 یک ذره او غیرت صد مهر سنور
 گویند بخورشید که ای ذره خاور
 فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر
 لطفی شود افزون چون کند قند مکر
 که قطره او قلزمی انداخته جعفر
 تیغش که از دو پیکر ختم است دو پیکر
 جز بار براند نظرش نامه مغفر
 در عرصه ایجا اثر ستم نگا دور
 منت کشش ادا نباشد ز محقر
 کشش از کمر لغت وی آراسته ز لور
 ختمش به عا سا ختم آمده خوشتر
 تا خنجر الماس بود عرض جوهر
 دینش به دمای خدا باد مطلقه

صفت دلیری

صفت دلیری

در لغت

بنهم هزار غزل خوان پریده از گلزار
 زمین بزلزله افتد ز صور فریادم
 تمام خون شده گل از نوای خونیم
 نوای شعله نشان بر شمع چو درستان
 ز غار غم جگرم بکه خو بچکان باشد
 چنانکه دیدن گلچین نبود و بنماید
 به امنش غایتستان سر اندانستم
 سپهر کرده بمن آنکه زینهار نکرد
 گذشت آنکه نوا سنج و نغمه خوان بودم
 گذشت آنکه ببرد ششم سفینه گل
 گذشت آنکه ز نور چراغ گل گشتی
 گذشت آنکه همی ریخت شاد گل را
 گذشت آنکه فغان لم جرس بودی
 گذشت آنکه بجو لا بنگه نسیم سحر
 گذشت آنکه هواداری چمن میکرد
 گذشت آنکه ز فوط صفا حصا چمن
 گذشت آنکه چرباران نیامدی بچمن
 گذشت آنکه چو قمری سبزی زدی کو کو

بجای زمره خونم تراود از منقار
 فلک بلرزه در آید کشم چنانکه زار
 ز گرمی نفسم سخت خشک شد تن خار
 ز شاخ هر شجرش بشکند بهار چار
 بزار گل بد ماغم ز غنچه منقار
 بحشم من نماید ندیدن گلزار
 که سنگ تفرقه بار در آبگینه حصار
 نگاه و غمزه جانان بجان عاشق زار
 که بی شاخ گل که باحت گلزار
 سبق ز وصل دلارام بود در تکرار
 سحر کهان همه قندیل مهر دیره زار
 سر شک شادی من نگ خانه بر رخسار
 چو محمل گل ترا می سوسه بازار
 سوامی بگفت ریحان نبود هیچ غبار
 بهر هی صبا آه سرد جان هزار
 ز عکس گل همه گلزار و آشتی بکنار
 سر شک بلبل تالان بیامدی در کار
 بر قصه مدی شمشاد و سرو صوفی وار

گدشت آنکه بسرم چمن همی کردم
 هوا خوش است چمن لکشت و تاز بهار
 بیا که باده شوق آمده است غارت پیش
 بجزش مستی عشق تو باده بر او
 شفا زد و تماشا کنان بعد افسوس
 فغان شو بخت رسیده تا فلک
 گدشت آنکه بخت را چو آمدی چمن
 تمیید لب که آتش لم لعشق نگار
 بجز دل شده سیلاب شوق طوفان خیز
 صبح و عده چو غم رسید تا شب آنکه پس
 رخس نبود چراگاه از شرای دلم
 زب که بود و دلم کشته لب معشوق
 ز داشت کردن من تاب با رست کس
 غزال حشوی یعنی دل رسیده من
 ز دست بر عنایت دست پاچه شد جاغم
 بیا بیا که دلم تا که بخون غرق است
 ز باغ فکرت من تازه مطلعی گل کرد
 ز داغ ریخته از لب که رنگ صد گلزار
 شست سینه من بهر بار تخته مشق

بهر صبح و بهر شام این غزل نگار
 دو صد هزار غزل خوان بیا بیا ای یار
 ز کف زبده ^{بیل} غنای یاد عیش صحبت یار
 ز پیچیده غم فرقت دلم خور و چو فشار
 اجل طبیب فدا دار و دمنم بیا
 عجب که نشود آن شوخ از پس دیوار
 همی نمود بسی این قصیده را تکرار
 بود که آخته برق اشک دیده زار
 تلاطم غم و جان کشتی گشته مہار
 مرده بهم نزد من بشوق صبا بیا
 مشاع حسن چراغید و بر سر بازار
 خدنگ غمزه قاتل نشسته تا سه فار
 بگاہ قتل بچنید یک لب ز زینهار
 مقابل آمده ای خدنگ غمزه بیا
 گذار بر دل من است با شوق است گذار
 ز دست غم بسیرا نشسته جان فگار
 بخون گل قشش سازم از خط گلزار
 هزار ناز فروشد تخم به پیش بهار
 بکاک تیر بلا حرف جور بسته نگار

بهر صبح و بهر شام این غزل نگار
 دو صد هزار غزل خوان بیا بیا ای یار

خردمند و شادان است این دقیقه چو من
 ز لیس آب نمک ریختند بر رخ او
 کشاده لعل ببارض بچشمه خورشید
 به ان گلی بگلستان آبی ثباتی خویش
 چرا زان مقامی ز هر طرف بشنو
 و لم نگاشته یک مطلع قبیله بخون
 قتاده ام لبسترانچنان بیمار
 ز ضعف سر و برگ خیال یازم نیست
 دماغ کو که بسود می زلف یار پرم
 بستیری صرصر نمی توان بر زحمت
 ز ضعف مریض زار بر نمی خیزد
 چنان فرو ز غم زین مرض که حوصله نیست
 اگر نه دست کشد چاره گر چه چاره کند
 طویل شد مرض من فقیر گشت علاج
 ز بار ضعف کان گشت تیر قامت من
 به حرم درد بخیزد نیم صفوف ارست
 قوی که موج ققاده با ب حیات
 قوی که آب بر آرمی آتش گل سرخ
 قوی که هر روزی آبی در آتش یا قوت

شدم رهین تخیل ز خطر روی نگار
 گرفته آئینه عارض صنم ز نگار
 ننگنده دام سیه ماه من ز بهر تیکار
 چکیده سخت دلی از چشم خرنجان بهار
 هزار زمره و ناخن من بر تار
 بجایه فروز از اشک چشم دریا بار
 که گشته بیکر تصویر فرس جسم نزار
 به چشم زار نماده است طاقت دیدار
 دلی نماد که تا به بلای عشق نگار
 مراد می شود این گل قتاده غبار
 اگر چه گوشتش کنم مایل فرقت و لدار
 ز حوزدن غم من تاب و طاقت غمخوار
 بچاره من بچاره چاره شد از کار
 ز ناتمامی در دم تمام شد تیمار
 خدنگ در دجایم نشسته تا سوغار
 نماده هیچ پایم جز تو ای غفار
 قوی که رنگ فنار بخنی بزهر مار
 قوی که آب بر آرمی آتش گلزار
 فروزی آتش مرجان آب دریا بار

توئی که ابلق ایام و بختی گردون
 بر آوری ز گل تر تو شعله گلبرگ
 فتنه رحمت بی منتهای تو چو حجاب
 ترجمی بنما کترین سلام تو ام
 برای آنکه بود از بهار احسانش
 برای آنکه بود تحت چرخ و فوق زمین
 ز بهی جیب خدا سید صغار و کبار
 بنجا عرضه حلتش اگر رسد بسحاب
 به نیم حبه انعام او وفا نکنند
 ز قصر جو و عطاایش که عرش پایه بود
 خلیل ز لرزانی زخوان انعامش
 سیج مایل بهجا جان جان بخشش
 بنجار چون ز عطا خانه اش فراخیزد
 چو دیده ام که در آن نیزه هم تعیین است
 زخوان حقتش امروز آنکه ریزه بچید
 نشسته در کف حمت خدا ایمن
 خدا رحیم و جیش رحیم مشافع خلق
 بدست عرش چو آید از دوسه فخر نهند
 چو نام بار بیاید بران لب جان بخشش

در این قصه

سطیح و رام تو باشند بی عنان و جهار
 گل شاد ز تو دمانی رشا خسار چار
 تمام مرجیه گردد نیک و بد کردار
 تققدی که ندارم بد بگیر استظهار
 تمام فرش زمین شک ساحت گلزار
 پر از شمیم خلقتش چو طبله عطار
 بسیرت آینه لطف و رحمت غفار
 بزرگ سنگ نشین فراسر کهسار
 شوند عین جواهر چو جللی کهسار
 بهار گشته سعادت ز سایه دیوار
 به بند عشق بود یوسفش ز لیلادار
 کلیم سایل برق تجلی دیدار
 سحاب گردد و بار دهمه و شهره وار
 نگویم اینکه بود جو و برون ز شمار
 صبا حشر بر قوم بشکند نامار
 گرفته هر که بذیل حمایتش ز بهار
 عجب که از سر شادی نمیری اسی بزه کار
 ز کا مقدم او طره بسته بر دستار
 شود چو شربت آب حیات ز بهار

بکوی پاکش اگر مسجده سلیمان
ز عرصه گاه ببردش غبار اگر خیزد
صلوات لب او شود باروی سخن
چو دم زخم ز صفای رخس عیان میخ
ز لعل معجزه دم بریزدش چو زنگ طلب
بود تجلی امین براه او مثل
چو دستگیری افتادگان کند ز کرم
چه نسیمی که بود در جریده چو دش
لبش که منبع جانست و ترجمان قدم
ز رحمتش چه عجب گر نگاه لطف کند

برند بگلد از دانه دانه اش ز نار
شود بکش که به خواه ابر آتشبار
نبات ناطقه اش جان طوطی گفتار
بروی آینه شسته طوطی زنگار
جاد کوه در آید چو کباب در رفتار
چو او نکرده کسی در فضای قدس گذار
بساط خاک شود و چتر گنبد دوار
ز بی شماری انعام او مدد بیکار
از وسیع بدر یوزه برده یک گفتار
بجال زار من مدح خوان باستغفار

نیمه

در نعت

نماز شد فصل گل لاله بدل اغ کهن
شعله حسن کسی خرمن جازا شده برق
ره رودادی عشقیم بعد نا کامی
راه روش بود از بسکه سرنزل عشق
اشک غم آب خویش در در فراق سفت
نسبی نیست درین شت مگر تنهایی
آه از آن شت که از بهر هلاک رهرو
اندرین بادیه در یکسیم سرگردان

کرده گل از سرو از سینه بهار گلشن
آتش عشق دگر ساخته دل را گلشن
خار در پا و گل تشنه و یکشاده من
لاشه با هر قدم افتاده نه گور و نه کفن
نقد با خویش نداریم بجز داغ کهن
راز داری بنود جز دل دیوانه من
خار افکننده براه و بکر ز دامن
ای صبا گویند خسته بیاران طن

دشت از این پیشینه

یاد آن روز که من هم بشمایان بودم
 یاد آن مهر که در رنگ مباح میگشتم
 یاد آن وقت که در محفل دل سوختگان
 یاد ای سحر بیانان ضنون ساز که بود
 می فرستم که دهد یازمین گاه بگاه
 ای بت عربده جوگر تو نسازی با من
 ای جناب پیشه من این چه قیامت باشد
 من تنهایی و بیداری شبهای دراز
 گفت پامی من صد خار بیابان چون
 دل مجروح من صد غلش خار غمت
 من جز به کیسی از هجر تو صد گریه تلخ
 بگذر از جو رستم و رنه سخاک ره تو
 ای متناسا تو کجایی و کجا منزلت
 شد چو از نور نبی ظلمت عالم روشن
 عرصه بر فتنه ز بس تنگ شد از بهیبت او
 تو سن غم چو راند پی سیر فلک
 بهر اوستد اعزاز بدوزد عیبی
 سنگ خارا خورد از شیشه دود خشم
 کشته و معجز او ملزم ارباب عقول

بهدم بهمنفس یکدل و یکجان و دوتن
 با حریفان کل اندام بصحن گلشن
 مشعل آه شدی از دم گرم روشن
 از من شعله زبان گرمی بازار سخن
 غزلی ریخته از طبع غم اندوده من
 من صحرا و حدیث تو و سوقی بزرگ
 تو زمین شک چین من تو داغ گلخن
 تو و از ناز و آغوش رقیبان خفتن
 تو و اعیار و تماشای گل و سیر چین
 تو و صد تازش و گلهای سرت چین
 تو و با هم نفسان خنده شیرین کردن
 من صد محشر افغان و بخون غلظین
 قدمی نه بر لغت شهین شاه ز من
 یا سهرین جلوه بر فروخت ز شاخ سوسن
 چشم قاتان بنان ساخته ما و مسکن
 ان شه عرش مکان سرور دین خیز من
 سازد استر ز قمر امده ز مهر روشن
 شیشه را اگر بکند حکم که خسار البشکن
 جمع گردیدن اعدا و نماید بین

چون شب انجمن افروز دایست گردد
 اگر شود داخل جنت زره فرض محال
 لطف طبعش چو شود معجزه آری بهای
 گردد از لب عجا زبانی طلبش
 لطف ماحش سجدات چو دهن عظیم
 نوزان نور خدا که بود جلوه فروز
 او فتد رخنه چو شمع شریفش ناگاه
 احتسابش چو زند بانگ انا آخه هم
 نوزد شعله از ان انجمن افروز جهان
 بر تن مهر فلک چاک شود جامه نور
 گر بدکان سخن جنبش نبودی
 دوست آباد شنیدن همه تنگست بر
 اسی تمنا سرمن باد فدای می تقدش

آتش طهر کند مشعل پرشش روشن
 حاسد او نشو از غضب حق ایمن
 گل فشانید بر خلق چو اردی بهمن
 امده صد لغزه لکبک زند از دهن
 بکند کار بهاسایه بر زاغ وز عن
 خاک شیر بشده آئینه دشت ایمن
 صد نقش از سر منصور به بند در وزن
 خون شود جرعه می باده کشتان ایمن
 شمع خورشید با نوس فلک شد روشن
 گر کند جلوه رخ روشش از برومین
 اینقدر باشدی ربه بق بازار سخن
 حصص آن شاه چه گنج بدین گفتن
 فروش آن راه شود دیده نادیده سن

دفعه

جلوه عکس نماید چمن انشا ایم
 گشته بهرنگ پر نیخانه سر سودا ایم
 شیشه باده عشق است دل شیدا ایم
 در بنای خانه دل ناله جان فرسایم
 من خود رفتم نیم نکه حورایم

برج سج کل بی خار رخ حورایم
 پنجه ام یک خیالات پر یزاد بتان
 ستم از جوش خیالات حسینا ساقی
 رستخیز است که آراسته بهنگامه شور
 چکنم چشم نیم چشم اگر از عالم حسن

عظیم نیز بتا پاک بسر شد گونی
 از پی ساختن سر و چرخان پرورد
 ساغر عشق کشیدم دل چایم خون شد
 سر زمان بسر جان دل سکین تازم
 زیر سرنگ بود باش خار ایغراق
 قلب شد بسکه اثر ز پی جان تو کن
 سر و مهر آید جانانه بحال من زار
 بعد آزار سخا هم ز فلک عنخواری
 بسکه آینه تاج ز احسن ازل
 وصف آن غیرت خورشید بود انشا هم
 ذره ام خاک نشین آینه خورشیدیم
 حفظ دارند چو دلباز مذاق معنی
 چمن معنی رنگین بگلستان سخن
 زیب ادبش ز کل مطلع لغت نبوی
 تیشه یک سخن آن لب ایمان ترایم
 لامکان احوض یافت که ان شه کردند
 خواست دنیا که جانش بودش عز نگاه
 در مقامیکند جلوه فروغ مهرش
 عقل خندید کجا جان کجا بروی شاه

آتشی داشت کنار و بلبل کا کا ییم
 شجر بی غرم لطف چمن پیرایم
 تنگخی نر و مهر و د چاشنی صهبایم
 فرصت قتله مینه خشم نابردایم
 خار بستر شده گهای گل دیبایم
 تنگخی خلق فزاید خورش حلوایم
 یکش فصل شتا سردی این ماییم
 سر زانوی سکنه ننبه دارایم
 سر ز دیک صغر انکند کسبایم
 ظلمات منکر مطلع صد بیضایم
 آن جابج که بواجع کن دریا بم
 در نگیرد بجز از من سخن گیرایم
 سر و دست ز افکار سهی بالایم
 سر همی خواست ز کللم سبب انشایم
 بی نیاز از دم اعجاز لب عیسیایم
 عرش گفتا که بفرش او میشایم
 دین بر شفت که جایست نبود مجایم
 ذره گوید که ولی نعمت صد بیضایم
 جان همگفت بقرانی او زیبایم

شان ایامی خفاش فکمی آراست
سنگ کیش اگر مروت دهد می آرم
جان من سیرنگد و بسیر چشمه خضر
میر باد جان متن از عذاب محشر

عرش میگفت چه باشد چو کنی غمراجم
صندل در دسرقوی و دین میسایم
بر در رحمت غن تشناب دریا بهم
عذر خواهی چون ساید کرم مولایم

دلعت

ایکه روز و شب فرومانی بظلمتهای خواب
ایکه می سازی رقم مثال عنقا و سها
ایکه میلانی بشهبازی هستی پشته
ایکه در بندار خویشی تو سن گردون آ
ایکه بیرون داده سوز دل از چشم پر آب
ایکه وقف اضطرابی بر کج سازی مقام
ایکه داری جلوه آئینه رویان در نظر
ایکه باشد در ملکوت زیر آب زندگی
ایکه باشد بازه الماسی دل ترا
ایکه می سوزی عشق مهرشان جان خرب
ایکه وقف حیرتی در رحمت صافی رخا
ایکه میکاشی سجت و جوی تشبیه کمر
ایکه می جوشد ز هکرت تازه مضمون مرزبان
مرجای دفر هر دو جهان انتخاب

ویکه دانی خویشتن را شهسوار آفتاب
ویکه شناسی ز نادانی کینه نزار از غراب
ویکه بفروشی عقابی نیستی بیش از دباب
ویکه از پاتا بگردن رفت اندر غلاب
ویکه دارد اشک خونت گرمی اشک کباب
ویکه در خاکی چو ماهی یوانسانی در آب
ویکه در بحر غمگشته غرق شتاب
ویکه داری تشنه کامیهای آب خفته آب
ویکه میریزی ز چشم زار با قوت نذاب
ویکه داغ حسرتی داری بدل چون آفتاب
ویکه داری در بیان لعل خوابان هیچ نواب
گرم شدی در فکر مضمون مان لاجواب
چند شعری هم بخت سید عالی خواب
مصرع قد تو نظم خلق را لب لباب

مر جاسی در زمان عدل راحت بخش تو
 مر جاسی آنکه اندر چشم ایزد بین تو
 بسکه دارد گل رشک را رض تو پیچ و تاب
 هست خود لم یزل گلگون رخسار تو
 کاتب نقد بر از مهر نبوت نقطه زد
 دست بر مس کردن اندام پاک تو نیافت
 و امن الموده عصیان شود بر عشق تو
 مطلع غرا بخوانم که فروع حسن او
 بسکه هست از تنگی قدم با نوزیاب
 لطف عامت عزم تبدیل طالع گر کند
 بسکه می جوش شفاعت از لب جان بخش تو
 رشک آینه نگانی غیرت کوثر شود
 مطلع دیگر بخوانم که نهیب عدل تو
 پشه را اگر حکم فغانی بر آید حساب
 خنده های برقی خشم تو چو آرد در نظر
 پیر زال بخت اعدایت نمی گردد جوان
 آتش شهر جهان سوزن چو گردد مشتعل
 چشمم دارد این غمناهی اشیم از لطف تو

دو دمان فتنه همچون بخت اعدایت بخواب
 رسته های جان بیداری بود گهاختی آ
 می چکد بی سمنی شردن ز اور قش گلآب
 دید کی پیر فلک چون تو چشم آفتاب
 کرده از افراد عالم چون جودت نتخاب
 زین سبب هر دم گفت فسون می مالذ با
 زاهدان پاکدامن املا سے ثواب
 مشرقستانی نماید گاه تظیرش کتاب
 دزه های صحن تو در شب نمایند آفتاب
 آب خنجر حلق را سیراب سازد همچو آب
 مصیبت از شراب زخون ناب جنتاب
 گر چکد در چشمه زهر از دمان تو لعاب
 سرکشانه از زهر اندازد بتن بیم عقاب
 انتقام بچه عصفور گیرد از خراب
 دو دمان آتش سوزان بگیرد چون کباب
 گو سواد اختر او کرده نقش انضاب
 نسر طایر را کند در هیضه گردون کباب
 بی حساب آید بفرودس برین روز حساب

و لغت و مناجات

و هم چو شرح ز اعمال و نامهای سیاه
 پرست بر برگ و برایشانم ز لذت جرم
 سکون حرکت من جمله مصیبت شد
 هزار حیف بجا نهم هزار وای بمن
 الهی از که بغیر تو العیاش کنهم
 تویی که از تو هنوزم بودم سید کرم
 تویی که چیره کنی مهر را به پیل دمان
 تویی که سفره انعام عامت ز زمین
 تویی که مطبخی مانده خورشید
 تویی که کرده از راه جو و سام بپا
 تویی که گاشته تخم نغمه در دل من
 تویی که ساغر گل ساختی بدین آئین
 بجز نمانده و وابسته رهنمای تو
 نمی ز قانم احیا رشت چشمه خضر
 ز روز ساخته بهر خلق جلوه گهی
 الهی از پی آن حمت برون ز شمار
 الهی از پی آن عظمت و جلال که هست
 الهی از پی آن حفظ خود کرو ما بی
 بآن نوایش عالی کرو من کفنان

که طاعتهم همه قشرت و مغز اوست گناه
 نمی ز غم نفسی بے گنه معاذ الله
 ما قول من انعم و مال فضل گناه
 که دیو نفس بخوریزیم کشیده سپاه
 سوای رحمت ماست بجز بیم از چاه
 اگر چه ساخته ام جان زار و رفت گناه
 تویی که سینه درمی کوه راز خجراک
 تویی که ساقی بزم نوال است میاه
 تویی که ساخته ابد از خلق ز راه
 پی عبید خود این هفت نیلگون خرگاه
 بشاخ صوته ماندی گلی ز سر و ستاه
 که می خورده هزاران از و خناده سپاه
 چو رهنمون تو شوی غول هم نماید راه
 ز مهر مهر تو یک ذره دست مهر گناه
 نکلنده ز شب تیره طرح خلوت گاه
 که ناامیدی از است عین کفر و گناه
 به پیش آن کمر سخت به سپهر دو تپاه
 وجود حضرت یونس بمجده داشت نگاه
 با وج تحت نشاندی ز قهر تیره چاه

تویی که ساقی بزم نوال است میاه

با وج تحت نشاندی ز قهر تیره چاه

بآن کرم که به یعقوب کرده رد بصر
 مبین بکار من بی حیا تراست حیا
 برای آن شده سندانشین او ادنی
 محیط صدق و صفا آبروی بجز وجود
 کرم پسند و کرم پیشه و کرم نهاد
 فهمی احوال و انانی سفر لوج و قسطنطنیه
 زهی جواد و کرمی که در سخاوت او
 ز نور آن کف با آفتاب جلوه کند
 رسیده عرش زمین بوس پایه قدرش
 بدفع زهر بلای کشتن تریاقش
 چون تنگ دید بران عرصه مکان برزو
 فروغ چهره او صبح عید اهل بهشت
 ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین
 ز کوه نور چو بر خلق کرده ارزانی
 نبات ناطقه اش نوشداروی ایمان
 گذشته از دل اعدا خدنگ بهیت او
 بسر لگی شده پنهان به پیشش می ناب
 بجزش ز تمنا می خسته جان گویند
 بجزر خواهی این عرقی که حصیان

بان خطا که نمودی تو با سلیمان شاه
 حجاب عفو بر افکن برین جریده سیاه
 که هست پیش تو از بهر شفاعت خوا
 چنین در می نه بر آید ز کان صنیع اله
 بخود استن زد مندا آنچه داده او با خوا
 علیم امی و خواننده نقوشش جباه
 سخای جله جهان همچو پنج در و خباب
 مشی ز نقش قدم پی پی نماید ماه
 چو کرده جلوه فراز سریر قرب اله
 رود چو بر لب جان بخش نام زهر گیاه
 بلند پایگی او بلا مکان خسرو گاه
 ضیای ناصیبتش قبله مسدود و خورگاه
 گدای ذره آن گشت انجم و شهاب
 رسیده دانه از کشت او بجز من ماه
 ز نام قدم مکر بر برد مذاقی شفا
 نداده زیب منور از میان بدین شکار
 چو شور ملت او سر سرون زد از افواه
 که امی شفیع عصاات جهان حبیب اله
 ز روی مهر بجهان لب شفاعت خوا

در این کرم که به یعقوب کرده رد بصر
 مبین بکار من بی حیا تراست حیا
 برای آن شده سندانشین او ادنی
 محیط صدق و صفا آبروی بجز وجود

نام کرمی که به یعقوب کرده رد بصر
 مبین بکار من بی حیا تراست حیا
 برای آن شده سندانشین او ادنی
 محیط صدق و صفا آبروی بجز وجود

در نعت

عزالت بگزین ایدل شورید ز دنیا
 با آب دم تمیشه بشو از طلب نان
 هر جان بلب آید ز مرض و مکش بگذر
 اگر حسن پریشان همه تن جلوه فرود
 هرگز مطلب قند مکر ز لب یار
 منت کش بکقطره مکن کام و گلور را
 صد معنی جربسته اگر پیش تو آید
 لیکن پی بخت مدوح الهی
 دست تو بردگی ز لبها سیجا
 یکدانه از خرمن انوار تو بچینا
 صورت گر تقدیر کی نقش نه بستی
 خاک قدرت سرده کش چشم وجود است
 رنگینی بزم تو بسر شاری ساغر
 در عهد تو ای شاه امم فتنه بجا است
 جز معنی معشوق تو نفقه دل دانا
 حیران جال تو چه مهتاب چه خورشید
 جان بچکا از لعل تو سبکام تحکم
 روشن همه کوهن ز انوار وجود است

زین شست بلا خیز پیر از پر عنقا
 بر سفره ارباب کرم بست میالا
 بر خویش منته منت مخوار و اطبا
 ز نهار بسویش مکش چشم تماشا
 یکم بزمی تلخ بجران چو ممتنا
 صد سال نشین تشنه دهن بر لب دریا
 موزونی از طبع مجوا سے دل دانا
 صد گونه مضامین طلب از فکرت والا
 گرد و چرا اندر کف عجب از تو گویا
 یک خوشه از مزرع جاہ تو ثریا
 تصویر نکردی اگر این پیکر بیکت
 شد سایه تو مردک چشم عدم را
 در چشم سودت فکنه خورده عینا
 بکده اشسته بالش پسر از عینقا
 جز حرف تو نارد بنظر دیده بینا
 آئینه شود پیش رخت چشم تماشا
 صد شیشه یک حرف تو چون خضر و سیجا
 یکدانه ز نور تو چه مهتاب چه صینا

شاید که در این نعت
 در بعضی کلمات
 اشتباهاتی
 در نسخه
 موجود است

<p>رنج و الم عشق تو جاندار روی ایمان پیش رخ تو ماه یکی کرک شب تاب دربان تو از خازن جنت بود افضل</p>	<p>خاک در تو صندل در در سرتقرا در دیده آئینه ز سیاهی تو بیخنا باشد رگ درگاه تو بهتر نیتنا</p>
---	---

در نعت

<p>می زند عشق از دل چمنون نهادم چو ششها آتش عشق گل افشاده است در جان و دلم تا که پایی خانی داغ سودا سوخته است الوداع اسی جان شیرین دست پیست بر نهان از لب کام جبین خویش را خون کردن کی صحبت های جنس شناسی گل کند صرع عشق ترا میازم اسی جان ستزاد پنجه آن قاتل بے باک در هر جلوه بسکه آن نازک بدن را تنگ در میکشد ذره کوشش نماید جلوه در رنگ پری هان دل دیوانه ام آنگاه میان سازگن بسکه شد مطبوع عالم ذات محبوب خدا عکس آن جان جهان فرو در چشم آئینه پیش با افتاده مضمونست فردوس برین یافت مکان از وجودش قوتی کاندرد و کون</p>	<p>تنبهت کو ییامی لیلی نژاد آن حسن را بهر صحر صبار دامن می زند موج صبا بر سر شورید گل داریم و آتش زیر پا بهر قتل خلق بردست کسی رنگ حسنا گر نداری با و آرام بیره پان را گو سپهره بگلانه با گلشن نگردد آشنای دورنه عشق دلبر دیگر کجا و من کجا سیکند اظهار خون خساق در رنگ حسنا مینماید خنده دندان نما و زرقبا هر زمان جوشد جنون از جان بی آرام از سر دیوانگی آشفته گوئی تا کجا سنگ خارا حزن جان خود کند آن نقش با هر که او را دید رویش در دل او کرده جفا در هیچ گلشن انعام آن خیر الورا جمله اشیا را سحر کرده را سپید و سیاه</p>
---	--

آتش عشق از دل چمنون نهادم چو ششها

در دیده آئینه ز سیاهی تو بیخنا

نقشه داغ سودا بر آنک

<p>معرزش گرجام گردد از برای مصلحت شومی ویرانه شرب سعادت شد ازو چون بخار صحن او اندر هوا گرد و سحاب بر زبان چسبیده الفاظ و برون نامد کی در خیالم حرف لبهای بنی دارد گذر مقدم پای بنی طرح طهارت بسکه بخت در نای او نیندازد خلل صد نفخ صور سجده گرانان عالم را شود بی عشق او سماع شاه امام گزاف عادت شود هیبت او بسکه جا کرده است در جان لاش اگر شجاعت ابنودی لشمس لشت و پناه یا شفیع الدین دامن تو بگرفته ام دور نبود از کرم گردت جایم دمی</p>	<p>خرق عادت عادت دوران شود صبح و سوا سایا ساریز از بال پر پوشش هما جای باران بر زمین نوار بار و از هوا بسکه شیرین شده مان ز وصف خلن او مرا بیکر قند مکر شد تمامی تن مرا شد مصلا ی عبادت فرش خاک از بهر ما آن شد دین گر حیاتی را بفرماید بسا رشته تسبیح ز تار سیان اقتا نغمه گل را شود موج صبا ز خمیر پا موج بحر مرگ داند خضمش بوری یا کی شدی از وی ظفر افتخار باب مدعا روز رستاخیز گیری است من بهر خدا دور مانا ز شتابان کی تمنای شما</p>
--	---

در لغت

<p>گل کند زخم کف پا از خلیه نهایی خار ارغوان شک خونین و دیدم از چشمم زار دیده گریان بریزد طبع چندین چشمه سار زخم دل صد خنده گل آور و بر روی کار محشر آرائی نماید از پیش جان گلزار</p>	<p>که چون تاداغ بریزد بر زمزم بهار عند لیب ناله سازد آشیان بر شاخ صوت سینه پرداغ سازد جلوه در رنگ چین نغمه ستانه یاد از ناله بلبل در بهار لب کند از چشمش افشان بجالم کار صور</p>
---	--

در نهادم آتشنی فتد که سوز جان و دل
 تا سمارا بدشت غم کشد و حشت کجا
 اینکه میخواستیم بخوابیم مگر در جوش عشق
 آنکه نواز زمین آسمان را در گرفت
 آنکه بر گل شمار و گلشن فردوس را
 آنکه بشکافد سرگاه زمین را گرز او
 که نسیم طیف عام او وزد اندر جهان
 یز زبان خلق کرد و در سکون ضرب المثل
 رخت خجالت بر سربازار رسوایی کشد
 نازم این عفو و کرم اگر کنی یکبار عذر
 دشمن بقتل تو آن شاه رسل از قهر او
 ای تمنا سینه خواهم داغ داغ از عشق

جسم مرا زین نماید جلوه در رنگ چنار
 که موم آه تا از جان برانگیزد غبار
 عشق آن عشقی که باشد با حبیب کردگار
 آنکه شد از جلوه آتش چیت خوشید زار
 جود او گلهای الفاش چو آرد و شمار
 آنکه سازد ناو کشت از سینه گردون گداز
 در چمن باد خزان یزد و صد رنگ بها
 چرخ گردان کند حکم از بهر تبار
 پیش ویش گل چو جنس خوش سازد و شمار
 رحمت عاشق بخشد مر ترا بنفاد با
 در دو عالم جز بهرگاهش نیاید زینها
 تا گل مقصود جان وید مرا زین لاله زار

در لغت

بیا که قلم غم بی تو کرده طغیانی
 بیا بیا صفا بی تو سخت های دلم
 بیا بشوق تو ای گنج حسن از عمری
 بشوق سبیل لعل تو ای گل خوبی
 ز جوش گریه و دهر سام دیده زار
 به هیچ و تا بچنین و فتاده جان حزن

منوچه سبیل شکم بدیده طوفانی
 بهر اشک روان میکنند مر جان
 دل ستم زده کردت جمع ویرانی
 ز هر طرف شده ام جمع و پریشانی
 تمام موی تنم میکنند مژگان
 که دست برده رگبوی تو به بیجانی

من بکنج غمت شور و آه و گریه تلخ
 زبان به بندم ازین شکوه پا و بختایم
 شه شفیع امم عدل کوشش ظلم که از
 شهری که از ره عزت هزار دار و تنگ
 برای خدمت او آفریده شد همه خلق
 کسی ز راه غلط گر کند بدشمن او
 بدل بطبع غضب طبع رحم را سازند
 پیغم کام ز غریش برین فرا گذرد
 حنان کشیده همپیر انداز شهب بهمت
 چو بار او گلگشت لامکان خیزد
 لکس تنوسن او تاندره برد جبریل
 غبار تهر کجا ذیل جود او ز کجا
 محیط رحمت و الطاف عین جود و سخا
 صلاهی عام بخلق از ره کرم دادست
 قبا ی نور چو خورشید بهر او دوزد
 رنم طراز شوم که بوصف جهرش
 منورست نه عالم از او بهین اسروز
 بطول است سخایش بنیرسد ز بهار
 چو جلو کرده صفای چین روشن او

تو در خنده با غبار شکر اختا
 بهرح شاه دو عالم حبیب حاسنه
 نشانه هدایت او گرگ را بچو پائنه
 که ای در که او از خطاب خاقا نه
 جواد هم کند عذر تنگ بی جان نه
 نزعی از تقاضای طبع انسان نه
 کند بگوئی سرش دست مهر چو کانه
 کند مرکب خود کرد می سبک را نه
 که دشت بر در جهان کرده تنگ جید نه
 کند جذبه حق آیدش به یکرانه
 کند ز طره حور جان گس اسنه
 که هست زاده لغام او فراوان نه
 یعنی ز فیض عیشش منوره عا نه
 بخوان خلد برین خواندش بهمان نه
 بسزد و دیده کند ماه نو گر یاب نه
 شوند دایره با چون بلال نور نه
 بنور او شده اشراق صبح امکان نه
 درازی همه امید های طولانی
 بسرم دهر شد آینه وقت حیران نه

کنند و چنین لطف او خیا با سنے
 ز رشحه کرشمش شعله های نیرا سنے
 که پستی است بلند می این روفا سنے
 گدائی است که گرفته رنگ سلطا سنے
 که مغفرت بحسیتش پریشا سنے
 جز این بدان که جهان باقی است چو پائے
 چو سوره پاش و مجر شکت سلیمان سنے
 بخوشتن نظری کن بنور ناد سنے

باین بهار ابدیشت گلشن جنت
 چو برگهای گل ناز و جان گردند
 فقیر او نکند بر غنای دهر نگاه
 خراج خواستن از بهر مضارع و دهر نگاه
 چشم خویش منه قدر چاه دنیا را
 بادشاهی دنیای دون چومی نازی
 گدای در که حق شو گذار شااهی را
 زبان به بند متنازدانش آنوزی

در لغت

ز نورت عالم جان آفریدند
 از ان نور اعرافان آفریدند
 بکنعان ماه کنعان آفریدند
 بآن شااهی سلیمان آفریدند
 بگردون مهر تابان آفریدند
 بطل و بدر خشان آفریدند
 ردای جرج گردان آفریدند
 بعالم جرم و عصیان آفریدند
 بعضی معنی جان آفریدند
 پی هر درد در مان آفریدند

ترا از نوریزدان آفریدند
 ز نور علم تو یک لعه بر تافت
 و ده تا از جمال تو بشارت
 شود تا منبر سلطانی تو
 ز تاب ذره خاک ره تو
 ز نقش پای سپ و ناقه تو
 شود تا با عی فرشت ره تو
 شفیع عاصیات تا نمایند
 بصورت صورت جسمی و لیکن
 توان آرام جان هستی که نامست

شود و تا صرف اثبات کمال
گل حسن کنعان به پیش
وجودت ای سدا جان عالم
ز خاک بایت ای حسن جسم
ز نار عشق تو ای بس نور
غبار کویت ای چشم دو عالم
ز نورده های داشت یثرب
مکتب اربابیت ای گل قدس

بدک عقل بران آفریدند
بهار طاق نسیان آفریدند
چو در در بحر عمان آفریدند
بجنت حور و غلمان آفریدند
فروغ نور ایمان آفریدند
بهای صد مغان آفریدند
نجوم چرخ گردان آفریدند
چو شبنم اشک ریزان آفریدند

در لغت

زهی جلالت قدرت بهر زبان مذکور
بدور عدل تو هم پیچیده عقاب شود
شد دست بینش تو هر کجا بشارت بخش
طیب اهل شکر شفاعت تو شود
شهاب توئی که بود این باطنش تر از
چو آتشیزه قهرت فدا به دشمن تو
شدو چو قرب تو با حق به بزم دهریان
بقول عرفی اگر فوره تو جلوه کنند
بود نصیب جهان از نور محبت پزدان
شهاب توئی که بر یوانگست پی امضا

نمای حسن تو بر لوح مهر و مهره مسطور
بهستاری طفت تو ناتوان عصفور
چو لفظ آمده محسوس معنی مسطور
بسیار آتش و وزخ بدایع شان کافور
ز خلق تو شکرستان چو خانه زنبور
شود برای تنش قعر بحر عین تنور
قرب فهم کن اهل سلم معنی دور
بزرگ سایه شود آفتاب طعمه نور
توئی خزاین طفت رحیم را کعبه نور
ز بارگاه مشیت همی رسد عشق نور

اهل دودیه رو داز سر و شفا آرد
نموده تباب خست حسن اسیلانی
از ان بین که ز بار انظم تو شد و غم
شها بیدین که تمنای بی نوازی تو ام
ترجمی که در کتاب دوریم بنود

چو دست لطف بمانی تو بر سر رنجور
بود فروغ جالت خمیرایه نور
ز ترک و نماز حوادث رخاست گرد تو
برد و بجز در تو زنا لهار رنجور
تقدی که نامم و گر بدینسان دور

در نعت

بیای عشق کن یک شمع خون چشم گریان
ز سوز دل چنان کن گرم و از جی چشم گریان
بسودای شهادت سیر از جانم چنان فرما
لب فریاد زار اشو محشر در نهاد افکن
بزرگ شمع آتش زن بغیر استخوان من
بیاد و یاد کن در شوق بی انبار محبوبی
نماید خرق عادت گر کلام معجز آرایش
کلام او بتفصیل از غنی طوفان برا نگیزد
بجوای منیرش را جهانی کاندان عالم
فرانجی تابین بر سفره انعام عام او
بریزد مایه صبح و صد کان از شکستهایش
برای سوره و ایل تفسیر است طولانی
چو یاد حکم او خورشید محشر با چنان گرمی

خجل از سیل اشک حسرت من ساز طوفان را
که ریزد جامی اشک آتش بیفشایم چو مهر گلزار
که ندارم بلال عید قربان تیغ عریان را
بفرما رشک خورشید قیامت داغ سوزنا
پر پروانه کن بر شعله داغ جگر جان را
چه محبوبی که از عالم بود مقصود و یزدان را
جاد بی زبان عاجز کند در نطق سبحان را
چو اجالی نماید جاد بد در قطره طوفان را
نمیکند جامی دزه خورشید و رخشان را
که این خوان مردگون نشاید یک نگر از را
پس انعام بی پایان بیفشاند چو دامن را
بود کیسوی عمر داری دین و ایمان را
بسان چرخ و بهقانی نماید نستان را

بیا فشن با جبین سجده و نیز آریم رُبیان
بیا ای خاک راه او متشاگر کنی جان را

زخم در سجدی گرا ز لب جان بخشا و حرفی
بیا سودا بکن سایش کونین بیتانی

غزلهای لغت

بیا و گیرد لیل من ترانی آشکارا کن
بیا نقش کف پارا جواب بید بیا کن
نقاب از چهره بکش از دره دره شک بیا کن
تو بنما آن کف با اندمال زخم دلبا کن
بها ز پر زلفا سوس و آن بخشا سجا کن
دل بر قطره را منبع صد جره دریا کن
بنت فرش ره از پرده چشم تماشا کن

بفرما جلوه بر هم خردن عالم تماشا کن
جهانی بر سر راست تجلی آرزو دارد
سرا پا ظلمت آباد است عالم بی حال تو
رخ یوسف بد بزدین بد دست تماشا کن
لب معجز بیان بکشا و از حجت بگو حرفی
بیا زار ابرو دای عین رحمت رنجه فیضی
قدم بگذارد در سر منزل عاجز نوازیها

دیگر

بختی جویان خود بخشا روی حق نما بکشا
تو ای روشن گهر سهای بالور و صفا بکشا
حجاب از ابروان ای محرم راز و نا بکشا
زوال لیل آیتی بنا و گیسوی رها بکشا
بفرما صورت معنی عیان بند بکشا
شکلی کن گره از خاطر اهل صفا بکشا
دیان بخشایان در شور بانگ مرجا بکشا
بر حمت کینت فرما ز چشم سرمه سا بکشا

ز حسن پرده ای آینه حسن خدا بکشا
ز رخ جلوه بی کیف حق آینه می خواهد
بیا شرح رمز نقاب تو سید آشکارا کن
مشام اهل عرفان بخت تدریس آرزو دارد
بیان را سخنان تنگ است در شرح الم شرح
بختی غم نشست آینه بی عکس جمال تو
بر آرزو جره بیرون پانیه بتا کی گردون
گردون نخل انگد است ز بهر باد آید ان

تمنا هم خاک را است افتاده ز عمری

بی امزش در ماندگان است دعا بخشا

غزل

جلوه می سازد ز شان احمدی شانی دگر
عارض او فخر تابانست و از نور قدم
قد مصری چون شود همگ حرف آن
بود محبوب لبتا که هشتی ر و دلی
کودمان این مریم کوهان مصطفی
که بعلوم او رسد علم فلاطون جهان
در گنج اندرین امان عطای شاه دین
نیت شایان جلالتش که شکست آسان
طره سبیل کجا و کاه راه او کجا
در بهای خاک راهش کی ستانم کوه طور
در ره شیرب مجسمان که میدار و نهان
سوی این گویی ندارند اهل انشائی زبان

تا بد از نور عیاشش نور پنهانی دگر
در کنار خویش دارد مهر تابانی دگر
کین نبات جان بود از شکرستانی دگر
دارد این محبوب حق حسنی دگر آنی دگر
بخشد این سرچشمه ایمان جان جانی دگر
خوانده آن تکمیل یزدان در دبستانی دگر
ای ملک از بود حق در خواه دامانی دگر
دارد آن شاه دینی تهری و ایوانی دگر
دارد این بومی گزلف پریشانی دگر
زانکه هست این سرور جان از صفای دگر
بی سرو سامانی این راه سامانی دگر
جوید افشای تمنا نکته سخباتی دگر

بخواز به نیمی نگهی دیده سارا
از بهیرت نظاره حسن کف پایت
بر سرش نهاد بسبزه یزدان
کونین بیکدست بخششی و نسجی

بخشای که از چشم تو بهیم خدای را
پیش نفس حور نشند آئینه پا را
گراز خاک چاه تو یا بند سهارا
بخشای اگر بهر عطا دست سخارا

بخواز به نیمی نگهی دیده سارا

کافیست بی بخشش من نیم خیالی ای شاه بفرما که شود سر به پیشش	بهر چو منی رسد کجاست و سارا تا که ره تو چشم تمنای گدارا
چون ز پیدای پی پذیرد بر تور از آسمان سیف از دفرق اورا تابان سودی علو	مست تعلیم تو از گنبد فراز آسمان پیش در گاهت سجود بانیا از آسمان
بدت عهد جلال تو نیاید در حساب شکر چاه و جلال تو ننگ بد بر زمین	ساعتی باشد از عمر دور از آسمان ایکه ترک و تار تو آمد فراز آسمان
گرد رحمت کشایی بر تمنای دور نیست	باز شد از بهر تو باب فراز آسمان
بزمیج صده دایری ز ملک کشیده سپاه را بگذار مهر فلک چنان شلی زخم رخ شاه را	بفر از نه فلک برین زده آنکه خمیه جاوارا که ز دیده آن مهر و ضیاء پرین ز رخ فلک را
چه عجب خلعت نور حق شده بر تن شاه ما هر بخشش بر دو جهان شهبی که بگاه بخشش نور او	چو که بین ز راه او بر وز مهر کلاه را بشار داد که خردی ننهند خرمن ماه را
نخبد ز دام غم ابد ز بد ز بهر بجه قهر رب شود ای تمنای لطف او چون دستگیر خادگان	بد بر بنی گویم ما بنزد کسی که پناه را که کشد ز چاه بلا می غم من زار تا که سپاه را
تمنا چندی سار جان شیرین شد دمان من سبح صاحب راج معراجی دگر دارم	بود تا حرف لبهای بنی و روز بان من خیال امج قصر عزت او آسمان من
چو حرفی از بدیج سید کونین می سخنم	کشد مذکور مستقار فکر من بیان من

چو عجب که سید کونین که پناه را
چو عجب که سید کونین که پناه را
چو عجب که سید کونین که پناه را
چو عجب که سید کونین که پناه را

<p>خدا می آید و باد اسرار جسم و جان من و از عالم بالا توان جستن نشان من خیال صورت با سبئی او شد چنان من چه باشد اگر شوی اسی بنده پرور مهربان من</p>	<p>چه بشم من که قربان کف پایش کنم خود را بفکر نعمت ایوان آن سلطان دار فتم بگلگشت بهشتیم از مدیج سرور عالم متناگر چه عاصی شدی بهت آخر ظلام تو</p>
<p>نور خدا بصورت انسان برآمده خورشید و ماه بگنبد گردان برآمده یک پر تو تو از زنه کنعان برآمده آینه سان حسن تو چیران برآمده هر مرغ غنچه سنج و غرغخوان برآمده</p>	<p>ای گوهرت ز معدن یزدان برآمده تا دژه ز پر تو نورت دهد نشان تو مهر سبج حسن قدیمی که بیس ازین هر چشم کان ببرم صفای تو راه یافت چه شوق روی تو جو متناهی بی نوا</p>
<p>که باشد عالم بالا سر اسر پای بند او بهنتم چرخ تا به اختر خجست سمند او فرستد آسمان از انجم رخشان سپند او دمی چون شکر افشانده بخشش تو شخند او الهی از چه بستان باشند سر و بلند او بلال افتاده است از نقشش ان سم سمند او بود ذکر بان سید کونین قند او</p>	<p>نه تنها گردن مهرت در خم کند او چه داند کس اوج طالع او تا کجا باشد ز چشم مهر بنید ذره کوشش گر آسیبی بکام زهر نونشان اتم تلخی شود شیون خیابانش تدلی قمری است ما او حی بجرخ اول سحابی ان بجرخ بهفتمین یا متنا را هوای قدح صری دل نگیرد</p>

شرح بزم لامکان حسن جهان آراسی تو
 در شمار وی نهی اهل اهل فردای تو
 بی حجابی دید حق را دیده بنیای تو
 نوزخ پاشد نظر در دیده بنیای تو
 رشک میافشاید لامکان پیای تو
 شرح باشد از کلام این زمی انشای تو
 میدید جهان مکر عیسی لبها سے تو
 شد بند سایه تو در عدم پیمای تو
 که قدر حکم قضا جاریست بر فتوی تو
 سرو باغ اصطفا آید سهی بالای تو
 تا عالم نقش بست این پیکر کیتای تو
 حضور الیاس اندیم لب تشنه صحوای تو
 عقل کل پیش یکی گشته بیداری تو
 یافت آب از گوهر تو گوهر آبابی تو
 چشم دارد کنیز از چشم حمت زاری تو

مر جبا اسی صد رایوان نبوت جایی تو
 مر جبا اسی آنکه باشد و عدوت عین فنا
 دعوی پنجمش می تو نیست حد قدس بیان
 طاقت نظاره آید زدار و این نگاه
 گو کلب قبال فلک است اسی نوز خدا
 منکر قول تو چون کافر نگردد و بالیقین
 بر کلامت گزاف سازم روان دیویم
 مثل تو ننهاد پاکیه پایوان وجود
 تو بدیدان مشیت ان سر ایا حکمتی
 سرفراز عالمی سخیل ارباب شرف
 خانه صنع الهی ناز دارد و تجویش
 داور آن بحر جان بخشی که از بهر نمی
 منزل جاست کجا در هر و عظم کجا
 از وجود پاک تو حوا و آدم را شرف
 این تمنا می خیزد ای حمت العالمین

دیگر

گرچه شد جلد عالم به جهان آفتاب
 به حدیث شماعی از کان آفتاب
 کرده پنجم نیت مار شیشی لبان آفتاب

مر جبا اسی ذره تو میران آفتاب
 نایز ذره چشمم به خواست بختی ترا
 تو بهای ترا اسی آید حسن قدم

<p>بسکه نور افشان خرامت بر اوج شرف تار ش از خوان انوار تو اورا ریزه هست تو تو که با شمع عشق کرسی محیط این خلق نبود که از مهر تو بهر شام و صبح بهر کسی که خوان نور زده تو ریزه چید اگر کند مطلع فوزی مهر حسن رویتو از رخ تابان خود یکد زه پر تو افشان</p>	<p>دوره راه تو آمد سمعنان آفتاب از سحر تا شام و ابا شد و بان آفتاب اینکه می تا به با از تا به بان آفتاب ریخت اشک خون ز چشم غنشان آفتاب چشم او هرگز نمی افتد بان آفتاب بهر چشم گم شود حسن عیان آفتاب چشم حیران تمنا کن جهان آفتاب</p>
--	--

غزل

<p>چگونه چشمه آب حیات جان و دانش را ز باس این دمی حیات بخت بخت کس نمیدارد بخت و بود و تیر قضای بهرم یزدان قضا بگذرندش از بهر بلاک دشمن یزدان ز دیش بگذرم در وصف دنیا خامه فرسایم بود جسم لطیف او همه جان همه نوزی فراخی حسن بهد از پی سر چشمه ایمان</p>	<p>چو گفتم جان ایان جهان شیرین بانش را ز دیشش سپهر من نظر کن با بانش را نظر برار میت افکن بدین و سر کماش را توان گفت استجابی نقطه نوک سناش را نویسم گر بهائی سایه تراغ کماش را مگر چون در کنار حلقه بگریفتی میانش را تمنا کی بسزد تنگی دمان و دشتانش را</p>
---	---

دیگر

<p>جولان هم چو تو حسن طبع سلیم را یعنی بدست یاری فکر فلک سیر غیرش کجا که چشم کشاید در آن مکان</p>	<p>ارم بچنگ پای عشق عظیم را موزون کنم مدح بنی کریم را باینکه بر حق حسن لبوز و کلیم را</p>
---	---

هر دور در او داشت و ناموخت از طبیب
از عقل طول سفره انعام او پرس
آید اگر بجوش بهار شفا عیشش
بیرخت جای زهر غصب در گلو می خشم
در می بجال زار غمت تا که تا کجا

انگشت او گرفتن نبض سقیم را
عرضش بدان درازی عهد قدیم را
روید گل امید و رجا خسار بیم را
بی هم انوشد در وی لطف حمیم را
پیش خسان برودل و جان سقیم را

غزل

زهی گفت قصر شان محمد
بسر منزل قرب بی کیف یزدان
بحسن او انکته سیخ قدم را
به خشکی بود چشیده آب کوثر
بیایم روانی دگر ای مثنی

شد ایوان وحدت مکان محمد
نشده گیری همسان محمد
کند تر جمالی زبان محمد
دیوان و لب تشنگان محمد
دهم جان چو بر آستان محمد

دیگر

زهی قدم قهر بر عرش برده پایۀ خاک
با که عالم صفت خازن جودت
کشم تا ز شرف حرز بازوی ایمان
تویی که عدلی توان کرده با جاد ستم
چو تیغ قهر بر افی ز دست معجزه خیزد
بکام غلیش چو مسموم قهر یزد
بخرق عادت اگر انقلاب دهر کنی

سزد که پای نهد خاک بر سر افلاک
بهیچ سخن نخواهندست مصدر امساک
ز نقل پای تو داریم القاسم شراک
که هیچ شعله نکر دست با خشم خلاک
بقرق دهر شکافی تو مغفر افلاک
با ستاره بر دطبع زهر اتریاک
محیط چرخ نمائی محاط مرکز خاک

<p>سجوان مبارک و مور و عنایت کن ز سخت خویش بود تا یکی تمنا خاک</p>		
	دیگر	
<p>در مانده این ره پیر یقین با چه گمانها و او ندانست هیچ ز دندان بزبانها و اگر ده صبا بر سحر از غنچه دها نمایان کشیدن شده در کارگاهها سورتن خشم تو کند کار سناها از انجم پر نور بود سنگ نشانها قربان سروی تو سازد همه جانها</p>	<p>در مانده این ره پیر یقین با چه گمانها و او ندانست هیچ ز دندان بزبانها و اگر ده صبا بر سحر از غنچه دها نمایان کشیدن شده در کارگاهها سورتن خشم تو کند کار سناها از انجم پر نور بود سنگ نشانها قربان سروی تو سازد همه جانها</p>	<p>ای صفت کمال تو فراتر از بیا نها تاورد نمایند با ساسی شریفیت از روی خوشتر حرف زند تا بگلستان بد خواه ترا تا بدت تیر نمایند آئی بسر قهر چو از بهر ملاکشتن راهی است ره منزل جاه تو که در روی صد جان تمنا دهد از خالق عالم</p>
	دیگر در مدح مدینه منوره	
<p>باشد تر شوریده و سودا سے مدینه گزارد فرود شد همه صحرا سے مدینه دارد همه تن وقت بسودا سے مدینه سج سر چرخ آمد و خبرا سے مدینه سر بر زد دست اینک ز خوراسا سے مدینه شد خاک شفا خاک مصفا سے مدینه خواهم که شوم تازه تناسا سے مدینه</p>		<p>یا داول من وقت تو لا سے مدینه جای کف پا چیت چشم خردار سرتا بقدم کعبه سیه پوش نباشد آسوده در و بازده عرش مکانت باشد همه شیرینی خلق شه کونین نعل شه کونین بران سایه چو افکنند یا رب همه اندام تمنا شده ام لیک</p>
	دیگر	
<p>قبله ایمان جان ابرو سے تو</p>		<p>ای ظهور نور حق از رو سے تو</p>

راہ قصر قرب رحمان کو بسے تو
سبیل باغ تقدس موسے تو
حیت وجوی حق بحیثیت وجوے تو
دو کند آمد دنیا کیسو سے تو
می فراید جان و ایمان بوسے تو

منزل جاہت فساد از لامکان
چہرہ تو عکس گلزار قدم
حیت وجوی تو بحیثیت وجوی حق
بہر یام لامکان قسب حق
چون نہ بر بویت تمنا جان دہ

غزل

وزیر تو لامکان مکا نے
شان تو شان بے نشانے
از شان کمال تو بیاسا نے
بابلبل سدرہ ہمز با نے
گو نیم کہ جنرت و با نے
بخشیدہ خدایت ارمغانے
دل سوختہ و برشتہ جا نے
لطفت سہ خلق آسمانے
میم و ہن تو تر جبا نے
بر خوان ضیافت ارمغانے
دل ریش سقیم خستہ جا نے
وا کردہ زبان با سخا نے

ای جایتو در دل جبا نے
یکتا نے تو دلیل تو حید
قرآن کہ بہین محبت انت
داج بہار گلشن تو
شا کہ بوصف گیو سے تو
مشکست ز نافر تقدس
خورشید ز غیرت رخ تو
بیرون ز روز سایہ تو
از بہر کلام قد سے حق
بہر تو نصیم ہشت جنت
امید تو از شش از تو وارد
یعنی گ کہ تو تمنا

دیگر در مدح نقش قدم شریف

<p>این نقش پای کیت که دبد به جای اوست این نقش پای کیت که دبلو به جای اوست این نقش پای کیت که از رنگ کانیات پرواز خاص کرده بکاشر جهان طراز دار و سر نیاز متنابر آستان</p>	<p>دل در سوخا اوست روانم فدای اوست صدمه هزار مهر یکی روانمای اوست با آب و رنگه نه سزای بهای اوست بیرنگیش بهین که چه رنگین اوست کز روی اعتقاد کنون جبهی اوست</p>
<p>در مدح مرشد خود فی صلاح و زهد و تقوی فی عبادت الهام گرچه دورم از حضورت لیک و یم سویش از ره عاجز نوازی پای بر زخم گذار از سر دیادلی ای ابر رحمت قطره چون گل صحا که به از در جنان آیم دور تو سحاب علم لب تشنه عالمی</p>	<p>بیک حس اعتقادی از دل جان باشناست استنانت قبله مرغ و لم قبله ناست خاک تعلین شریفست بر من کمیاست سبزه بیگانه من هم بامید اشتناست گردن من بسته زنجیر چندین اویاست تو ملک فقر شایهی و متنایت گداست</p>
<p>رباعی ز اید بصیوة و صوم و تقوا نازد عارف بعارف و متناهی اشیم</p>	<p>عالم بعلوم دین و دنیا نازد بر مدح حبیب حق تعالی نازد</p>
<p>سلطان جهان بهفت کشور نازد خورشید بانوار و متنای فقیر خلاصه تقیر نقیر کشای جاد و بیانی منشی محمد ابرار حسین تسلیم</p>	<p>تاجر مباح لعل و گوهر نازد تمام شد از دم غلامی پیس نازد تمام شد از دم غلامی پیس نازد تمام شد از دم غلامی پیس نازد</p>

تسلیح کج ز بان بعد فرمود سخی گزارش هر وقت بدترانه بریزی محامه کلام بخور عالی نظام گوش نماز را با بیعت
 و سامعه فروز اصحاب ذوق و جهانی خوش بخت بلندم که بعد از سه شکاری زلف شاه سخن برآمد سخنوران
 سودمند چه سخنوری سلاطین تصدیقه قابلیت خلاصه دیوان اہلیت حرقت آموز درون نگاہ سخن سرا
 سرخیل با اختیار ان نخته پیرای سرحد چشم دیده وری یادگار عرفی و خانقانی و الویری شاعر بلند فکر
 خوش کلام تنه تخلص شیخ محمد حسین نام در مضطرب سخنش صہبای خیال خم خم و دور بحر فکرش
 مضامین یاد در تلاطم سادگی مضمرش چون عذرا ساوہ رویان سازد لغوی بی پرکاری فکرش
 مانند خط و خال حسینان تماشا که ناشکیبی اگر قلم در بلند می فکرش خط بر کشد سخن چون سرود
 از ورق سر کشد با تامل بوضع بیکانه بیکانه زمانه است و از بیکانه ها سے زمانه بطور خود بیکانه
 سخن کیستم که از عهدہ بحیث بر آیم به که نعمت تاج سر آیم قطعه ترا تصدیق و بدین خود و سال و غلام ملک است
 یکبار از نے خامه نام نگاہان به کلمه همه همه و بیعت است خلاصه تقریر لطیف ریخته خامه سر آیم
 مولوی احمد الہ بن صبر مراد آبادی یکجا بنشندہ را پاس گذارم که کلام
 انگیزی نصاحت قصاید مولوی تمنا رشید از ابر نوال است و لمعان معانی ان روشستن
 تابی از خوشید احوال او گلہای نازک خیالی در گلشن طبعش شگفتا پیچہ است و ریاضت
 مضامین عالی در چمنستان خاطرش و مانده او فهم کلام اسانش دشوار و دشوار گویشش را فهم
 فلاطون در کار سے فکندہ غلغلہ نظمش بایران در عرب شوری به عرب گفتند حاشش حجم خواند پیچیدہ
 بزور تیغ نظم خویش عالمگیر معنی شد به که در ملک سخن سخن لقب گردید سلطانیش به چویش از به معنی بیدان
 سخن نازد به فلک بیجا جاگوی بگذارد بچو کالش به معانی از عروج بندش کرسی نشین آمد به سخن معراج غوث
 یافت از طبع سخنانش به فلک برخویش می باله که بعد از گذشت عمری به تلافی کرد دوران مجرب شدہ را بدو
 نداده اکلاش را تہ مقبول عرب قوما به چو در بند آفریدیستی تو خود محمود و ابرانش

ت.م.ق. LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

۸۹/۳۵/۳۲

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for
each day the book is kept over time.

۲۲/۵

تہذیب

191501M

FN 12

تہذیب

19150177

۲۲۱۵

۲۲

قصہ نمبر ۱۱

No.

Date _____

No.

Date _____

No.

7070